

Deya Noori

داستان واقعی

دفتر مراد

داستان واقعی: دختر مردم  
\*نویسنده: مدینه امیری\*  
ترتیب کننده: دیا نوری

\_ عمه جان میشه ای کتابچه ره برم بخوانی لطفا...  
+ جان عمه او کتابچه خاطرات مادر و پدرت است پدرت  
قهر میشه بدون اجازه هم به چیزهایی شخصی کسی دست  
نزن ...

\_ لطفا عمه جان خودشان خو نمیخوانن حد اقل شما بخوانین

لطفا 🙏 😞

+ افففف سیس بیا میخوانم تو هم که درست مثل مادرت  
ضدی هستی...

(سال 1393)

"بنام آنکه در سختی ها کنارم بود"

\_ جان مادر بخیز که مرجان آمده حله دگه.  
\_ بان خاله جان ای تنبل ای قسم بیدار نمیشه مه خودم ده  
جانم میرم

در از بخیز گمشو که مکتب ناوقت شده حله دگه...  
مثل ادم گفتم خو نفامیدی حالی با زبان خودت گپ میزنم



اخخخخخ او سک چی بد میکنی ده ای وقت ده اتاق مه  
اففففف ده ای زمستان چرا اب سرد انداختی سرم  
خوب کدم ادم واری گفتم خو نخیستی 😞 بخیز که مکتب  
ناوقت شده

سیس تو برو پایین مه آماده شوم میایم اوکی  
مرگ اوکی مقصد زود بیا و ها یادم نره ده راه یک خبر  
امتو داغ دارم برت

تره بخدا حله زود بگو موردم از فضولی  
نوچ امکان نداره اول آماده شو ده راه میگم برت  
مرگ نوچ برای گمشو 😞

شانه هایش را به معنی به مه چی بلند کرد و رفت  
راستی یادم رفت خوده معرفی کنم  
نامم عسل اس

ده خانواده نسبتا پول دار بزرگ شدم سه برادر و  
دو خواهر هستیم برادر بزرگم رامین عروسی کرده شکر  
یک دخترک ناز به نام آینور داره برادر دومم رامش  
محصل ده رشته کمپیوتر ساینس زیاد یک بچه جدی اس  
زیاد با کسی زیاد حرف نمیزند به خاطر امی عاجزی اش  
اس که شکار شوخی های مه و رشاد همیشه خواهرم که از

پشت رامش اس او هم ده پهنتون شخصی محصل اس ده  
رشته ادبیات انگلیسی خودم و رشاد دوگانه یی  
هستیم پانزده دقیقه بعد مه او به دنیا آمده البته مادرم ای  
قسم میگه 😊

رشاد متعلم صنف 10 اس و خودم صنف 12 هستم سال  
آخرم است و در آینده هم یک داکتر موفق میشم مطمعا هستم  
هر طوری شده به آرزویم میرسم انشالله  
چون رشاد به درس علاقه یی نداشت بعد از مه شامل مکتب  
شد

طرف تشناب رفتم دست روی خوده شستم طرف آینه دیدم  
به خود هزار ماشالله گفتم 😁 واقعا که مقبول بودم چشمانم  
هم مثل نامم است عسلی یعنی رنگ چشمانم عسلی است  
کلان کلان به گفته بزرگای ما هر چشم دارم کاسه پلخمان  
واری 😁 😁

بینی نازک و بلند ابرو های تیره که اصلا به چیندن نیازی  
نبود جلد سفید که چند خال مقبولی ام را بیشتر کرده بود  
همچنان قد بلند

غرق مقبولی خود بودم که باز صدای مرجان  
برآمد زود لباس هایمه تبدیل کردم و پایین رفتم که با غور  
غور های مرجان رو به رو شدم مرجان بهترین دوستم اس  
از صنف اول تا حالی با هم هستیم مثل عایشه (خواهرم)  
دوستش دارم

مرجان: لنگ دراز کدام گور بودی بیبی ناوقت شد

عسل: قدو اینه خو آمدم بریم دگه

مرجان: ها بریم که ناوقت شد

با مادرم و مروه (خانم رامین) خداحافظی کردم و رفتیم....

اول مرجان از پشتش مه از حویلی برآمدیم ده راه یکبار

یادم آمد که مرجان میخواست یک گپ برم بگویه به شانه

اش زدم

گفتم: قدو چی میگفتی حله بگو دگه!

مرجان: هاراستی خوب شد یادم را آوردی

زهرای سیاه سوخته خو یادت هس؟

عسل: کدام؟

مرجان: خداشمانده ده صنف 10 که سپپارچه کرده مزار

رفتن

عسل: امم یادم آمد خا چی کده او؟

مرجان: نامزاد شده 🤔

ده جایم استاد شدم و گفتم

عسل: تره بخدا

مرجان: بخدا میفامی کی را گرفته؟

عسل: اگه میفامیدم از تو قدو پرسان نمیکنم 😊

مرجان: خوده هفت و هشت نکو میگم

بچه ده آلمان اس یک رقم پیسه دار اس که نگو فامیلش

امینجه اس پدرش ده امی کابل ریس بلاکها هست

عسل: خاااا فامیلش زهرا رادیده و خوش کرده؟  
مرجان: نی گلو از طریق فیسبوک با بچه آشنا شده

عسل: یعنی خودش پیدا کده 😏

مرجان: ها بخدا باش تو مام از طریق فیسبوک یک بچه را  
گپ بتم که دان کله گی تان باز بانه  
عسل: خو گمشکو تو هر کاری کده میتانی زود زود بریم  
که نا وقت شد...

مرجان: راستی عسلم امشب شب خینه فیروز (بچه عمیم)  
است میایی یکجا بریم لطفا

عسل: همیشه گلم نزدیک امتحان است باید درس بخوانم  
میفامی که نمیخوایم اول نمره گی خود را از دست بتم....

مرجان: سیس نرو بلا ده پست گرگی 😊 😞

تا مکتب دیگه کدام گپی بین ما رد و بدل نشد  
مکتب رسیدیم درس های گذشته و همچنان خسته کن چون  
نزدیک امتحان های سالانه بود استاد ها یا رهنمایی  
میکردن و یا هم اصلا ده صنف نمی آمدن موضوع امروز  
مکتب ما زهرا بود که از طریق مرجان بین همه شاگرد ها  
پخش شده بود....

ساعت درسی مکتب ما هم تمام شد

با مرجان طرف خانه حرکت کردیم

به مجرب داخل شدن به خانه به مادر جانم سلام دادم

عایشه هم از پهنتون آمده بود ..

رامش مصروف مبایل خود بود  
رشاد صدا کرد..

رشاد: عه لالا با ینگه مسج داری سلام مره بگو 😁  
عسل: سلام مرام بگو [?]

رامش: چپ نمیباشین لوده ها ینگه چی؟  
رشاد: خو خیر باشد پت کو آدم از بیدر خورد خود نفریشه  
پت میکنه مه نفری میداشتم به همه گی تان میگفتم 😁  
عسل: خیرت رشاد جان پس او کیست هوم؟

رشاد: کدام میگی جوگی 😞  
عسل: مره جوگی گفتی حالی اگر ده گیر ندادمت نیمانم...  
رشاد: خوارک نازم مقبولم شرینکم ازو ککو های که خوش  
داری گرفتیم برت بیا که ده او خانه بتم برت...  
رشاد چشم هایشه کشید که چیزی نگویی  
عایشه: عسل اگر به مه بگویی یک جایزه داری  
عسل: اون وقت جایزه ام چی است... ؟  
عایشه: مبایل کهنه ام که میگفتی برمه بتی 😎

با خود گفتم . یعنی عایشه راست میگه از خوشحالی قریب  
بود رقص کنم چند بار به عایشه گفته بودم که مبایل کهنه  
ات را به مه بتی اما نمیداد بلاخره خودش راضی شد در  
امی فکرها بودم که عایشه با سیلی ده شانه ام زد و گفت:

عایشه: چرت چی را میزنی میگی یا نی بخاطریکه شازیه  
(دختر مامایم) زنگ زده بود که مایل کهنه ات را به مه

بتی

عسل: میگم میگم وی شازیه از خود فامیل نداره که برش

بخره 😞

رشاد: اوووووو جوگی اگه بگویی از خود گله کو از مه نی

عایشه: عسل ده گپ های ازی گوش نکو بگو

رشاد: عسل تو خو اقدر دختر بد نیستی هوم.

عسل: از اول دختر بد بودم نمیفامیدی 😁

رشاد: جرعت داری بگو

هیچ چیز نگفتم و طرف دروازه خانه رفتم

رشاد از پشتم صدا کرد.

رشاد: افرین دختر خوب همیشه امی قسم حرف گوش کن

باش...

نزدیک دروازه که رسیدم دور خوردم و چیغ زده گفتم

عسل: عایشه رشاد دختر کاکا صابر کل را گپ داده خودم

او شب دیدم پیش کلکین اتاقش همرایش گپ.....

گپ خوده تکمیل نکرده بودم که رشاد ده جانم دوید و چیغ

میزد که عسل میکشمت

منم پای لچ طرف روی حویلی دویدم همچنان رشاد از پشتم

نزدیک دروازه کوچه رسیدم که دروازه باز شد منم بیدون

ایکه ببینم کی اس دویدم پشت سرش پت شدم و از شانه



هائش محکم گرفتم چشم هائم را پت گرفته بودم و میگفتم  
کمک کو کمک کو  
رشاد صدا کرد.

رشاد: ای خو فرید اس پدرم هم بیایه تره نجات داده نمیتانه.  
با شنیدن اسم فرید جانم لرزید و زود چشمای خوده باز کدم  
بعدا متوجه شدم که چی گل را به آب دادم میخاستم  
دستهایشه رها کنم که محکم گرفت و گفت  
فرید: خیرت رشاد زور خوده به یک دختر نشان میتی..  
رشاد: لالا تو نمیفامی که ای چی کده به او خاطر ای بار  
باید جزایشه ببینه.

عسل: خوب کدم باز هم میگم  
رشاد: دیدی لالا یعنی توبه نکرده نشانت میتم حالی عسل  
جوگی

عسل: جوگی سمیه 😊 خوردی اینالی.  
با گفتن ای گپ رشاد خیز زد طرفم و یک دستم را گرفت و  
طرف خود کش میکند و یک دستم ده دست های فرید بود و  
طرف خود کش میکند مثل ریسپان ای طرف و او طرف  
کش میکندن که بلاخره فرید طرف خود کش کرد و در  
زمین افتیدم.... دستم آنقدر درد میکند که متوجه نشدم چی  
وقت اشک از چشم هائم برآمد فرید و رشاد خیلی وارخطا  
شده بودند و مه همچنان گریه میکدم سر رشاد چیغ زدم

عسل: احمق ای چی کاری بود که کدی اگر دستم شکسته باشه چی هوم!

رشاد: معذرت میخایم.. نمیخاستم حرف اش را قطع کردم و گفتم

عسل: رشاد دعا کو دستم زیاد افگار نشده باشه ده نزدیک امتحان ها او ففففف

فرید: گریه نکو عسل خوب میشی بخیز داکتر بریم

عسل: نیازی نیس برین از پیشم زود

شیشته بودم و گریه می کردم که رامش عایشه مادرم و مروه دویده آمدن همه اعضای فامیل دوستم داشتن اما رامش زیاد تر دوست داشت دویده آمد مرا در آغوش خود گرفت از کودکی یک عادت بد داشتم که وقتی گریه می کردم کسی نازم میداد گریه ام دو چند میشد ای بار هم امو قسم شد

عسل: لالا دستم زیاد درد داره 🤔

رامش: جان لالا چیزی نیس شور نتی دست خوده.

مه همچنان گریه داشتم او قسم گریه که فکر میکنین نی اقدر چیغ میزدم که به رشاد اندیوالش زنگ زد که خانه تان چرا سرو صدا است

با کمک رشاد رامش و خانه رفتیم رامش و فرید زیاد اصرار کرد که داکتر بریم اما مادرم گفت چرپ کنم خوب میشه مادرم عایشه را گفت

خانم نظیفه: عایشه دخترم برو از انواری بنداج را بیار  
مروه تو هم دخترم از یخچال تخم مرغ بیار با زرد چوبه.

عایشه: سیس مادر جان

عایشه و مروه آمدن با چیز هایی که مادرم گفته بود  
دستم را بسته کرد اما دردش آرام نشده بود

فرید: عسل خوب هستی؟

عسل: از برکت تو و رشاد خوب هستم ببین دستم هم هیچ

درد نمیکنه 😞

رشاد آمد ده پهلویم شیشت سرم را بوسید و گفت

رشاد: خواهرکم معذرت میخایم نمیخاستم ای قسم شوه باور  
کو مه فقط همراهیت شوخی داشتم.

عسل: حالی خو افگارم کدی ببین رشاد دستم زیاد درد

میکنه 😞

رشاد: مه قربان دستت شوم که درد میکنه یگانه خواهرم  
بهترین خواهر دن....

گپ رشاد تکمیل نشده بود که عایشه سرفه کد

رشاد هم طرفش چشمک زد

فهمیدم که دروغ میگه مام با دست جور ام یک مشت ده

شانه اش زدم از پهلویم دورش کدم گفتم

عسل: دور برو دو روی خدا زده 😞

دیگرا فقط خنده میکن

رامش آمد پهلویم نشست و گفت

رامش: خواهر کم حالی خوب هستی؟

منم که فامیدم فقط یک ناز وردار دارم او هم رامش  
هس ناز کدم که

عسل: نی لالا دستم زیاد درد میکنه  
مادر عسل: دخترم بس نیس امقدر ناز نی شکسته شده و نی  
برآمده

عسل: خو مادر درد می....

گیم تکمیل نشده بود که فرید صدا کرد

فرید: بانس خاله جان ناز میکنه....

و طرفم چشمک کرد

چون فرید بالای سرم استاد بود آهسته برش گفتم

عسل: به تو مورچه زرد مربوط نمیشه

رشاد: چی پس پسک دارین شما هوم

فرید: شخصی بود 😁

عسل: دروغ چرا میگی چی شخصی دیوانه مورچه زرد

با ای گیم همه میخندیدن جز فرید

فرید بدون کدام گپی از اطاق برآمد و رفت

عایشه: او دست میده چرا او قسم گفتی ببین قهر کرد

عسل: خوب کدم و ها دست میده هم شویت

مروه: عسل جان بیا گلم لباس های مکتبت را کمک کنم

بکشی رامش رشاد برآید از اتاق

رشاد: ینگه آرمان به دلم مانده یک روز مرا رشاد جان  
بگویی

مروه: مه خو نمیگم اما سمیه میگه 😁  
همه خندیدیم رشاد گفت

رشاد: ینگه تو هم 😞  
مروه: بلی مه هم بر آیین از اتاق زود دگه  
همه بیرون رفتن با کمک مروه لباس هایمه تبدیل کدم مروه  
گفت



مروه: عسلم تو خواب شو سیس باز وقت نان بیدارت  
میکنم.

مروه رفت و مه دراز کشیدم  
ده فکر فرید بودم کاش نمیگفتم او قسم برش  
شاید ده ای فکر باشید که فرید کی اس  
فرید بچه خاله بهشته یم اس 21 ساله است بچه جذابی اس  
چشمان آبی جلد سفید موهایی زرد قد بلند  
مکتب را تازه خلاص کرده همراهی پدرش کار میکنه پدرش  
تانگ تیل داره فامیل پولدار استن ده مزار زندگی میکنن مه  
تقریباً صنف 9 بودم که برم گفته بود دوستت دارم و تاحالی  
سر گپش استاد اس اما مه دوستش ندارم هر چی هم که  
میگم دوستت ندارم اصلاً گوش نمیکنه و میگه همین دوست  
داشتن مه به هر دوی ما کفایت میکنه

ده فکر بودم که دروازه اتاقم باز شد عایشه آمد و ده دستش  
مبایل بود گفت

عایشه: عسلم بگیر ای هم مبایل یک سیم کارت داشتم خودم  
استفاده نمیکدم بگی اگر استفاده میکنی

عسل: تشکر بهترین میفامی عایشه مادر و پدرم نام های  
مارا اشتباهی گذاشته باید نام تره عسل میماندن چون تو

خیلی خیلی شیرین هستی مره یک ماچ    
عایشه: چاپلوسی ره بان مره که وای فای را ده تلفوننت  
وصل کنم

مبایل را گرفت رمز را وارد کرد و رفت  
دستم کمی درد میکند مبایل را ماندم و خواب کردم  
عایشه آمد و بیدارم کرد  
وقتی خیزتم همه جا تاریک شده بود ساعت را که دیدم  
هشت شب بود

عایشه وارخطا بود گفتم

عسل: عایشه چی شده چرا وارخطا هستی؟

عایشه: عسل فرید تاحالی خانه نامده پیشتر خالیم زنگ زده  
بود که فرید خوب اس چرا زنگ را جواب نمیده مادرم هم  
برش دروغ گفت که با رامش شان روی حویلی اس ترسید  
که اگر حقیقت را یگویه باز سر خالیم حمله قلبی نیایه

عسل: خو مه چی خدمت کنم 

عایشه: عسل وقتی شوخی نیس زنگ بزن و بگو بیایه

با ای گپ عایشه از جایم خیستم و گفتم  
عسل: گوش کو عایشه خانم مه تاحالی به پدر و مادرم عذر  
نکدیم او زرد مورچه چی اس !  
عایشه: عسل غرورت را کنار بان اگر فرید را چیزی شوه  
هم خالیم و هم مادرم میمیرن خوب میفامی که اونا بخاطر  
پولداری شان دشمن دار استن چرا درک نمیکنی  
عسل: تو چرا زنگ نمیزنی هوم یک دختر خالیش تو و یک  
دختر خالیش مه

عایشه: عسل خوده ده کوچه حسن چپ نزن یادت است  
پارسال فرید را تو راضی کدی که به خانه شان برگرده  
حتی به گپ مادر و پدرش گوش نمیکنه اما گپ تره گوش  
میکنه چرا نمیفامی !

عسل: برای از اتاقم فکر میکنم  
عایشه: اینجه اتاق منم است یادت باشه

عایشه رفت منم به گپ هایی عایشه فکر میکنم راست  
میگفت فرید ده گپ مه گوش میکنه واقعا که خیلی دوستم  
داشت

مبایل را گرفتم عایشه شماره فرید را ده یک ورق نوشته  
کرده بود و سر میز مانده بود شماره را دایل کردم زنگ تیر  
کرد دستایم میلرزید

که یک دفعه فرید اوکی کرد تا. که مه گپ بز نم چیغ زد و  
گفت

فرید: کوثر چند بار بگویم زنگ نزن نمیفامی گپ را راحت  
بانین کسی که مه میخایم به تشویش ام باشد اما نیست شما  
چرا تشویش ام را میکنین؟

اولین باری بود که فرید اقدر عصبانی است یعنی فرید اقدر  
دوستم داشت  
با تته پته گفتم  
عسل: سسسلامم

فرید یک دقه چپ بود فقط صدای نفس کشیدنش را میشنیدم  
سکوت حکم فرما شد

فرید شروع به گپ زدن کرد و گفت  
فرید: عسلم تو هستی؟

منم خوده با جرعت گرفتم و گفتم

عسل: اول ایکه مه عسل کسی نیستم دوم فرید کجاهستی  
نمیگی ایجه خالیم به تشویش میشه میفامی مادرت چند بار  
زنگ زد

فرید: اما کسی را که مه میخایم به تشویش ام باشد نیست.

عسل: فرید کجاهستی آدرس ات را بگو رامش پشتت

بیایه....

فرید: نمیایم خانه تان....



عسل: یعنی چی نمایم به دل خود هستی هوم

فرید: پیش شفاخانه جمهوریت هستم....

عسل: امونجه باش مه روان میکنم رامش را..

فرید: ببین عسل ای بار هم مرا رام ساختی

عسل: مگر اسپ هستی که مه تره رام بسازم 😁

خداحافظ خانه آمدی گپ میزنیم...

فرید: دوستت دارم عسلم...

بدون کدام گپی قطع کردم و پایین رفتم و رامش را صدا

کردم

عسل: رامش رامش کجاستی لالا؟

رامش: اینجه هستم جان لالا

طرف سالون رفتم گفتم

عسل: لالا بخیز طرف شفاخانه جمهوریت برو و فرید را

بیار خانه

رامش: تو از کجا میفامی که فرید اونجه است هوم؟

عسل: گپ نزن فقط برو

رامش: سیس رشاد بخیز که بریم

رامش و رشاد رفتن اصلا متوجه بودن پدرم نشدم رفتم به

پدرم سلام دادم دستش را بوسیدم اما پدرم نسبت به دیگه

وقتها خیلی همراهیم سرد رفتار کرد

کریم (پدر عسل): دستت افگار شده

عسل: امممم حالی خوب شدیم فقط کمی درد میکنه

جزای رشاد و فرید را بتی بیبی یگانه دخترت را به چی  
روز رساندن...

پدرم خیلی جدی گفت  
کریم: رشاد بچیم است و لازم نمیبینم بخاطر تو او را شکنجه  
بتم

فکر قدم شوخی میکنه هیچ چیز نگفتم از اتاق برآمدم  
از رفتن رامش لایم 15 یا 20 دقیقه گذشته بود  
زیاد به تشویش شان بودم در همی فکرها بودم که عایشه  
صدا کرد

عایشه: مادر جان ببین فرید آمد.  
از سالون برآمدم دیدم وضعیت فرید چندان خوب نبود  
موهایش بهم ریخته بود چشمانش کاسه خون واری سرخ  
شده بود لباس هایش مرتب نبود....

نظیفه: دخترم عسل ده چی فکر هستی؟  
دیدم که همه رفته بودن جز فرید و مادرم  
منم با تته پته گفتم

عسل: ه... ی.. چ مادر جان  
نظیفه: خوب بگذریم رشاد و رامش رفتن بیرون کدام  
دوست شان آمده بود تو فرید را ده اتاق رامش ببر یک لباس  
رامش را بتی برش مه برم که پدرت صدا داره....

او فففففف مادر بگویی مه تنها ده خانه هستم خواهر زاده  
ات اس خودت ببرش مره چی

عسل: درست است مادر جان 😞

طرف اتاق لالایم شان روان شدم که مادرم صدا کرد  
نظیفه: او دختر کجا میری؟

عسل: مادر جان به نظرم یاد فراموشی پیدا کدی خودت  
گفتی اتاق لالایم شان فرید را ببرم

نظیفه: خو فرید را ببر نمیبینی درست راه رفته نمیتانه  
عسل: فرید جان بیا مه پشتت کنم دل مادرم جمع شوه  
فرید خنده میکند

نظیفه: دختر رشخندی نکو 😡 😡

رفتم دست فرید را گرفتم واقعا دلم برش سوخت وضعیت  
اش چندان خوب نبود هر دوی ما طرف اتاق حرکت کردیم  
مادرم هم رفت پیش پدرم فرید سرش را دور داد دید که  
مادرم رفته سرش را سرشانه ام ماند

عسل: خیریت بچه خاله بالشت مادرت خو نیست  
فرید آهسته خندید و گفت

فرید: بالشت مادرم نیس اما در آینده بخیر عروس مادرم

میشه 😁

ده دلم گفتم خيله کتی گپ ات مریض نمیبودی ایتو لت  
میخوردی که ده عمر پدرت ندیده باشی

دستش را ایلا کردم و دروازه اتاق را باز کردم و داخل شدم  
اما فرید داخل نامد دوباره از اتاق برآمدم دیدم که فرید  
امونجه استاد است گفتم

عسل: خیرت پای انداز برت احوار کنم

فرید: خالیم تره چی گفت؟

عسل: او فففففف بیا گمشو

فرید: مه آمده نمیتانم تو بیا لطفا... 🙏

عسل: چرا جانم نی که ده پاهایت خینه است 😞

فرید: 😞 😞 😞

رفتم دستش را کش کدم و داخل اتاق تیله اش کدم  
داخل اتاق شدیم فرید سر تخت شیشت و مه طرف انواری  
لباس های لالایم شان رفتم در حین جستجوی لباس به فرید  
گفتم

عسل: جانم درد میکنه؟

بعد از کمی تاخیر فرید جواب داد

فرید: اممم بلی

روی ام را دور دادم و گفتم

عسل: کجایت درد میکنه دوا بتم برت ..

فرید ساکت بود و گفت ..

فرید: اینجا درد میکند..!

و اشاره به قلبش کرد

فرید: و تنها درمان اش هم تو هستی عسل....

نمیفامیدم چی بگویم دستهایم میلرزید گپ های فرید را  
ناشنیده گرفتم و دوباره مصروف الماری شدم یک جوره  
پیراهن تمبان آبی را به فرید کشیدم و گفتم  
عسل: امی لباس را میپوشی؟  
فرید: مشکل نیس...

عسل: درست است خی مه میرم بیرون منتظرت هستم باز  
یکجا پایین میریم اوکی...  
فرید: نخیر منتظرم نباش پایین برو خودم راه را دیدیم...  
خیلی عاجز شده بود دلم برش سوخت از او فرید شوخ  
خبری نبود. مه هم گفتم

عسل: بلا ده پست خی نیکی کدم نفامیدی 😊 😞  
بدون اینکه گپ فرید را بشنوم از اتاق بیرون شدم و پایین  
رفتم به همه سلام دادم رشاد رامین و رامش هم آمده بودند  
دستر خوان را عایشه و مروه آوار کردن منم نشستم که  
مادرم گفت

نظیفه: بچیم فرید کجاس...؟  
عسل: مه چی بفامم مادر بادیگارت شخصی اش خو مه  
نیستم لباس را برش دادم آدمم  
رشاد: بخاطر گپ تو قهر کرد و رفت یادت رفته...  
عسل: رشاد چپ باش یاد تو و فرید هم رفته که دستم بخاطر  
شما افگار شده  
و دستم را به نشانه یی ثبوت بلند کردم

فرید داخل اتاق شد و پهلوی رامش و رامین جا خوش کرد...

نظیفه: جان خاله خوب هستی؟

فرید: شکر خاله جان حالی بهتر هستم...

رامین: پدر جان رشاد به یک گوش مالی نیاز دارد

ببین دست عسل را چیکرده....

عسل: راست میگه پدر جانم جزای شانه بت.....

رشاد: عسل چقدر تو بد دختر هستی.....

فرید: رشاد راست میگه واقعا بد دختر.....

گپ فرید خیلی سرم بد خورد

و گپ اش را قطع کردم و گفتم

عسل: رشاد برو یک خواهر خوب به دل خود پیدا کو و

فرید خان تره هم مجبور نکدیم که بیایی برو خانه مژگان

شان اونا خوب دختر است.

گریه ام گرفته بود از یک طرف دست لعنتی ام درد میکرد

و از یک طرف گپ های ای دو نفر خیلی بدم داد

گرچی میفامیدم شوخی میکنند

عایشه: عسل تره پیشده رشاد شان همیشه با تو از ای

شوخی ها میکنند

عسل؛ نکنن فامیدی نکنن دیگه نه کسی همرایم شوخی کنه

و ای فرید احمق هم....

حرفم تکمیل نشده بود که درد شدیدی را ده صورتم احساس کردم...

وقتی دیدم کسی نبود جز پدرم آه پدر بخاطر فرید سر دختر نازدانه ات دست بلند کردی

نظیفه: پدر رشاد ای چی کار است که کدی؟

فرید: کاکاجان چرا سر عسل دست بلند کدین ما فقط شوخی می‌کردیم...

با ای گپ فرید دوباره اعصابم خراب شد و گفتم عسل: بس کو خوده پیشم عاجز عاجز نگی بخاطر تو لوده.....

که باز یک سیلی جانانه از طرف پدرم خوردم آه پدر تره چیشده!

کریم: بس کو عسل زیاد بی ادبی کردی و چیزی نگفتم از اول نباید تره زیاد روی میدادم...

رامین: پدر بس کو ای چی کار است که میکنی مگر خودت همیشه کاکایم را نمیگی سر اولادایت دست بلند نکو حالی خودت را کی نصیحت کند ...

کریم: بلی میگم منم سر اولادم دست بلند نکدیم رامین.. یکدقه پدرم چیگفت سر اولادم دست بلند نکدیم پس مه کی

هستم 🤔🤔🤔

نظیفه: پدر رشاد چپ باش وقتش نیست!

عایشه خواهرت را به اتاقش ببر

عایشه: سیس مادر جان...

مه حک و مک مانده بودم فقط اشک از چشمانم جاری میشد  
بس آه فرید هیچ وقت نمیخشمت هیچ وقت زندگی خوبم را  
خراب کردی الهی زندگی ات خراب شوه

کریم: کدام اتاق و کدام خواهر هااااا کدام خواهر

دختر میخایی بفامی که تو کی هستی ها میخایی

رامش: پدر بس کو ای چی قسم طرز حرف زدن است

کریم: بچیم تو نمیفامی که ای دختر احمق کی است نمیفامی

چیغ زدم و از جایم استاد شدم

عسل: بس کنین بس کنین پدر مه.....

حرفم تکمیل نشده بود که پدرم چیغ زده گفت

کریم: دیگه مره پدر نگو مه پدر تو نیستم فامیدی...

مادرم نزدیک پدرم رفت و گفت

نظیفه: پدر رشاد قربانت شوم نکو کاری نکو که بعدا

پشیمان شوی لطفا....

پدرم مادرم را تپله کرد آنقدر سخت که او طرف مادرم افتاد

و سرش ده کلکین خورد..

رامین خیلی اعصابانی شد که پدرم سر مادرم دست بلند کرد

چیغ زد و گفت..

رامین: پدر ررررررررررر بس کو ای چی کار است که میکنی

اگر بار دیگه سر مادرم و خواهرم دست بلند کردی

فرااموش میکنم که پدرم استی فامیدی..



پدرم شروع کرد به خنده کردن مه خیلی ترسیده بودم و گریه میکردم

کریم: احمق کدام خواهر شما حقیقت را نمیفامید مشکل نیست خودم برتان حقیقت را میگم.

با خود میگفتم خدایا پدرم را چپشده تقریبا یک هفته میشد که تغییرات ده وجود پدرم احساس کرده بودم خیلی همراهم سرد رفتار میکرد اما دلیلش را نمیفامیدم رشاد آمد و مرا در آغوشش گرفت و گفت.

رشاد: جان لالا تشویش نکو همه چیز خوب میشه پدرم حتما شوخی میکنه....

کریم: دختر بی حیا برای از آغوش پسرم....

رشاد: پدر بس کو دگه همه چیز گفتی تحمل کدیم مه برادر عسل هستم و همچنان خواهر و برادر محرم هم دیگه استن بار آخرت باشه به خواهرم بی حیا میگی کریم: عسل خواهر شما نیست.....

ای حرف پدرم مثل خنجر به قلبم فرو رفت بارها و بارها ده ذهنم تکرار میشد

عسل خواهر شما نیست

عسل خواهر شما نیست

عسل خواهر شما نیست

کریم: بلی درست شنیدین عسل دختر ما و خواهر شما نیست....

نظیفه: کریم بس کو

عایشه؛ پدر چی میگی لطفا اگر شوخی اس بس کو اصلا  
خنده دار نیست

کریم: مه چی وقت همراهی تان شوخی کدیم که ای بار دومم  
باشه وقتی مادرت سر رشاد باردار بود شفاخانه رفتیم  
معاینه تلویزیونی کردن همه گفتن بچه است  
بعد 9 ماه وقت زایمان مادرت شد وقتی شفاخانه رفتیم  
مادرت را به اتاق بردن وقتی قابله ها آمدن گفتن شما  
صاحب دو طفل شدین مه تعجب کدم و به قابله گفتم که طفل  
ما دوگانه یی نبود چندین بار معاینه یی تلویزیونی کردیم اما  
نگفتن دوگانه یی است اما قابله گفت بعضی اوقات ای قسم  
میشه معاینه یی تلویزیونی همیشه راست نمیگه منم باور  
کردم خوشحال شدم که عایشه گگ ما هم جوره میشه  
مادرت را خانه آوردیم روز ها ماه ها سال ها گذشت سر  
عسل شک کرده بودم بخاطر بر طرف شدن شک ام  
چند تار موی عسل را از برس اش و از خودم را گرفتم و  
شفاخانه رفتم بخاطر آزمایش DNE امروز صبح جواب  
آزمایش معلوم شد میفامین جوابش چی بود.... شک مه  
درست بود عسل دختر ما و خواهر شما نیست  
رامش: پدر بس کو تو هم زیاد گفتی و ما هم شنیدیم..  
رامش طرف مه دید وضعیت ام خراب بود به عایشه گفت.  
رامش: عایشه عسل را ببر ده اتاق تان....



بعد از پانزده دقیقه خانه شما یک بچه گک شد رفتم نزد او  
زن و گفتم میشنوم خانم بفرمایید کاری داشتین همراهم زن  
بیچاره شروع کرد به گریه کردن از مه خواست تا بچه شما  
را با دخترش تبدیل کنم گفت شوهرم مرا اختار داده که اگر  
ای بار هم طفلت دختر باشه هم تو و هم دخترت را از بین  
میبرم

زیاد برم عذر کرد گفت سه دختر دیگه ام را هم شوهرم از  
بین بورده 🥹🥹🥹🥹

با شنیدن ای حرف ها خیلی جگر خون شدم برش گفتم  
نمیتانم یک مادر را از طفل اش جدا کنم  
گفت پس طفل مره به اونا بتین میخوایم حد اقل ای طفلم  
زنده باشه لطفا وگرنه شوهرم ای را هم از بین میبره  
مه برش گفتم پس به شوهرت چی میگی؟  
گفت مه برش میگم طفل ما از بین رفت....

و همی بود که مه دختر اونا را هم به شما دادم ....  
کریم: حالی فامیدین که چرا ایرا بد میبرم هاااا چون دختر  
مه نیست ....

از جایم استاد شدم مثل دیوانه ها نزدیک مادرم رفتم و گفتم  
عسل: م. م مادر مه دخترت هستم امتو نیست ...  
بعدهش پیش رامین لالایم رفتم  
عسل: لالا شما به پدرم بگویین که مه اولاد ای خانه هستم  
چی میشه بگویین

عسل: لالا رامش خودت بگو مگر مه خواهر نازدانه ات  
نیستم

در حال که لالایم گریه میکرد گفت  
رامش: تو یگانه خوهرم هستی بودی و همیشه هم میباشی  
فامیدی عسلم مهم نیست که پدرم چی میگه مه همیشه  
دوستت .....

گپ های لالایم تمام نشده بود که پدرم از دستم کش کرده  
طرف حویلی مرا بورد مادرم شان از پشتم چیغ میزدن اما  
کی بود که گپ را گوش کند پدرم با بسیار بی رحمی ده  
نصف شب مرا از حویلی کشید و گفت  
کریم: دیگه حق نداری پایت را ده خانیم بانی فامیدی تو  
دختر مردم هستی نی دختر مه .....

رامش: پدر ای چی کار است که میکنی.  
رامش میخواست از حویلی برآید که پدرم دستش را کش کرد  
داخل برد مادرم چیغ میزد که

نظیفه: بیرحم دختر جوان ده ای نصف شب کجا برود  
درست است که عسل دختر ما نیست از امو اول میفامیدم که  
عسل دختر ما نیست میفامی کریم خان مه خودم به او زن  
پیشنهاد کردم که دخترش را به ما بته فامیدی...

با ای حرف مادرم پدرم چنان یک سیلی محکم ده رویی  
مادرم زد که مادرم به زمین افتاد

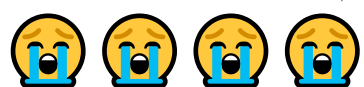
رامین: پدر بس کو بار آخرت باشه که سر مادرم دست بلند  
میکنی عسل تو هم بیا داخل....  
میخواستم داخل شوم اما پدرم اجازه نداد و دروازه را قلف  
کرد....

(عایشه)

از اینکه عسل خواهرم نیست جگر خون شدم اما قسم به الله  
یک زره هم احساساتم نسبت برش کم نشد او همیشه خواهر  
کوچولویم بود و میباشه اما به اولین بار از پدرم نفرت پیدا  
کدم پدری که خیلی دوستش داشتم اما امشب ازش نفرت پیدا  
کدم درست است که عسل دختر اصلی اش نیست اما در  
طول هفده سال پیش ما بود و حتی حتی تذکره و پاسپورت  
عسل به نام پدرم است پدرم چطو اقدر سنگ دل شده اصلا  
از پدر چند روز پیش ام خبری نیست.....  
وقتی به بیرحمی دختر جوان را از خانه کشید نفرت ام  
دوچند شد بعد از اصرار زیاد همه ی ما پدرم راضی شد که  
فقط امشب را عسل در خانه ما باشد همه ی ما خوشحال  
شدیم وقتی رشاد دروازه را باز کرد.....  
از عسل خبری نبود رامین رشاد رامش و فرید رفتن تا  
پیدایش کنند.....

از رفتن بیدرهایم نیم ساعت گذشته بود اما خبری از عسل نبود آه خواهرکم کجاستی ساعت 10:45 شب بود یعنی ده ای وقت شب کجا رفته باشه مادرم بیچاره فشارش بالا رفت پدرم شفاخانه بوردش...

صدای زنگ دروازه را شنیدم با بسیار خوشحالی زود رفتم بازش کردم فکر کردم عسل آمده اما چهره غمگین برادرهایم را دیدم از همه کرده رامش خیلی وضعیت اش خراب بود از ما پت میکرد ولی آنقدر گریه کرده بود که چشمانش سرخ شده بود با بسیار ناامیدی پرسیدم عایشه: لالا ع ع عسلل کو چرا خواهرم رابا خود

ناوردین و شروع کردم به گریه کردن....  رامش با بی حوصله گی داخل شد و چیغ زده گفت رامش: نیست همه جای را گشتیم اما نیس خواهرم نیست انگار زمین چاک شده و ده بین اش رفته او فففففففف خواهرکم کجاستی نمیبینی چقدر به تشویش ات هستیم یعنی اصلا برت ارزش نداریم؟

مروه: رامین خانه مرجان شان رفتین یگانه دوست عسل مرجان هست او هم نزدیک خانه ما هست خانه شان شاید اونجه رفته باشه....

عایشه: ها لالا راست میگه ینگیم مطمعا هستم امونجه رفته حله بریم منم میرم همراهی تان...

فرید: رفتیم همه جای رفتیم اما از عسل خبری نیست فقط دستبند اش را از دوکوجه بالا تر پیدا کردیم...  
عایشه: چی دد دستبند اش را رشاد از کوجه فهمیم شان؟  
رشاد: بلی چرا پرسیدی؟  
دوباره شروع کردم به گریه کدن رامش سرم چیغ زد و گفت...

رامش: عایشه مگر نمیبینی رشاد چی میگه جوابش را بتی چرا وقتی فهمیدی از او کوجه پیدا کردیم گریه کدی....  
عایشه: لالا چ چ چیز اس  
رامش: لعنتی جواب بتی تته پته نکو پیش مه.....  
عایشه: لالا دیروز وقتی با عسل شهر میرفتیم فهمیم و دوستایش نشه بودن ف ف فهمیم....  
رامش: اعصابمه خراب نکو عایشه واضع گپ بزن...  
عایشه: فهمیم به عسل گفت دوستت دارم و گفت خانه تان مادرم را خاستگار روان میکنم ما هیچ گپی نزدیم و راه مارا ادامه دادیم اما فهمیم از پشت سر چادر عسل را کش کرد عسل هم عصبانی شد و چنان سیلی به رویی فهمیم زد که فهمیم حتی پلک هم نمیزد ما دوباره به راه ما ادامه دادیم فهمیم از پشت ما صدا کرد که از کاری کده گیت پشیمان میشی کاری میکنم که پیش پاهایم بفتی و التماس کنی که همرایت عروسی کنم اما او وقت مه همرایت عروسی نمیکنم....



رامین: بیغیرت راه خواهرای مروه میگیره حالی نشانش  
میتم...

رامین لالایم میخواست برود که مروه مانع شد و گفت  
مروه: رامین هیچ جایی رفته نمیتانی فکر کو ده ای نصف  
شب برو خانه فهیم شان سروصدا را بنداز و بگو عسل  
کجاس اگر عسل اونجه نباشه چی نمیکن دختر جوان شان  
ده ای نصف شب کجا رفته هوم....

فرید: رامین ینگه ام راست میگه خوب نیست ده ای وقت  
بریم....

رشاد: خوب نیست که نیست مه خواهرم را میخوایم فامیدین  
خودتان خوب میفامین که عسل از تاریکی میترسه ده ای  
وقت شب کجا رفته باشه....

فرید: راستی عایشه خالیم کجاس...

رامش: راست میگه مادرم کجاست...

عایشه: بعد از رفتن شما مادرم فشارش بالا رفت و ضعف  
کرد و پدرم هم شفاخانه بوردش...

رامین: چی کدام شفاخانه ماهم میریم....

در همین وقت پدرم و مادرم آمدن در دست مادرم سیروم  
بود زود جای خوابش را جور کردم و دراز کشید رامش  
سیروم اش را بند کرد مادرم دفعتا پرسید که عسل کجاس...  
تا میخاستم بگویم که رشاد اشاره کرد که نگو و خودش گفت

(یوسف)

من یوسف هستم 24 سال عمر دارم بخاطر تحصیل رفته بودم خارج از کشور تازه از کشور آلمان آمدم پدرم آدمی پولداری است پدرم را خیلی دوست دارم نه بخاطر پول اش واقعا مردی مهربانی است همچنان مادرم دو خواهر دارم و یک برادر که از خودم کرده بزرگ است خواهرایم دوگانه بی استن نورا و نوره هر دویس مجرد است نورا خیلی یک دختر آرام اخلاقی و مهربان است اما نوره ره دوستش دارم اما کمی حسود هست هیچ دوستی نداره جز دختر خالیم کرشمه خیلی باهم دوست های صمیمی استن نوره هفته پیش ازم خواسته بود که مکتب پشتش برم گفت یک دختر خیلی بدم میایه چند روز پیش برادرش پشتش آمد یاسین که معلوم دار است نمیایه پشتم بیا مکتب لطفا !!! منم قبول کدم وقتی مکتب رسیدم دخترای زیادی بود همه شان مقبول بود اما یک دختر توجه ام را جلب کرد خیلی مقبول بود هر پسری با دیدنش آرزویش میشد که همسر آینده اش چنین دختری باشد از دیگه دخترا فرق داشت دخترای دیگه پتلون هایشان را بالا کرده بودن چادر را به نامش پوشیده بودن نصف سر شان لچ بود حتی ده پاهایشان یک چیز مثل گردن بند بسته کرده

بودن نامش را نمیفامم که چی اس بعضی هایشان پوشیده  
بودن اما او بر عکس چادر اش را به معنی پوشیده بود  
لباس هایش هم نه کوتاهی کوتاه بود و نه دراز دراز برابر  
اما خیلی خیلی مقبول بود توجه ام را خال های رویش  
زیادتر جلب کرده بود از برکت نوره از دیدن او مقبولک  
😊 دست کشیدم و خانه آمدم یک هفته از او واقعه گذشت  
اما چهره اش اصلا از یادم نرفته همیشه پیش چشمانم او  
دختر را میبینم امشب هم شب حنای بچه عمیم بود مادرم هم  
مریض بود ما و قتر خانه رفتیم نوره هم ضد کرد که ککوام  
خلاص شده ای خلاص شده او خلاص شده زیاد گفت اما  
بعضی هایش یادم رفت او هم ده یک ورق نوشته کرد منم  
سوپر مارکیت آدمم گرچه چند سال از وطن دور بودم از  
یادم رفته برادرم شله شد که مه میرم اما مه گفتم خودم میرم  
ده سوپر مارکیت های نزدیک خانه ما نرفتم چون میخاستم  
کمی زیبایی های وطنم را ببینم بلاخره یک سوپر مارکیت  
رفتم و در حال خریدن سودا ها بودم که متوجه شدم کسی  
کوشش داره داخل موترم شود دروغ چرا ترسیدم چون  
دشمن دار بودیم وقتی دقیق شدم یک دختر جوان بود چون  
چادر نداشت اول نشناختم زود سودایمه گرفتم و از سوپر  
ماکیت برآمدم که چند بچه داخل سوپر مارکیت شد و چند  
بچه دیگه ده سرک سرگردان میگشتن دروازه موتر را باز  
کردم خریطه هایم را ده پشت سر میماندم که دیدمش چون

تاریکی بود درست چهره اش را ندیدم یک دو کلمه با هم  
جروبحث کردیم تا اینکه شیشه موتر تک تک شد.....  
فهمیم: ببخشی لالا ده ای وقت مزاحم تان شدم یک دختر  
جوان ندیدین ده ای اطراف؟

دستم را آهسته محکم گرفت ده شیشه عقب دیدم گرچه چهره  
اش معلوم نمیشد اما انگار نمیخواست ای بچه ها از  
وجودش ده موتر خبر دار شدن بسیار مظلومانه  
ازم درخواست کد که نگو واقعا دلم برش سوخت....  
از موتر پایین شدم و با او بچه ده یک گوشه رفتم  
چند کلمه بین ما جر و بحث شد و از پیش شان رفتم ده موتر  
شیشتم و حرکت کردیم

چون چادر نداشت وقتی طرفش میدیدم گرچه چهره اش  
اصلا معلوم نمیشد اما اذیت میشد منم برش رمال (قدیفه)  
خود را دادم تا بپوشد و راحت باشد....

یوسف: کجا برسانم تان جایی به رفتن دارین؟؟  
عسل: امینجه استاد کنین؟؟؛

اما گپ زدن ای دختر را که دیدم انگار جایی به رفتن  
نداشت

یوسف: مطمعا هستین چون ناوقت شب است ده ای منطقه  
هم بچه های مردم آزار زیاد هست آدرس یگان قوم تان را  
بتین اونجه ببرم.....

عسل: نخیر ندارم هیچ قومی ندارم نه مادر دارم که نگرانم  
شوه و نه پدری که بتشویش ام شود پس مهم هم نیست که  
اینجه خوب منطقه است یاخیر....

چقه ای دختر بی ادب اس راست میگن که نیکی کو بدی  
میبینی....

یوسف: امشب خانه ما میباشی فردا هر جایی که رفتی راه  
ات باز...

عسل: اما....

یوسف: اما و اگر نداره فعلا هم چپ باش اوکی...  
تا خانه نی ای دختر زبان باز گپ زد و نی مه....

(عسل)

از خدای خود بابت کمک اش تشکری می‌کدم ده بدترین شب  
زندگیم همه ترکم کدن اما او مرا کمک کرد ممنونش  
بودم....

ده فکر فرو رفته بودم که موتر استاد شد تمام کوچه تاریک  
بود اما جایی که ما استاد شدیم خیلی چراغان بود وقتی  
داخل موتر روشنی شد چهره اش را دیدم واقعا بچه مقبولی  
بود قد بلند چشمان سبز موهایی خرمایی چهره سفید حتی  
یک خال کوچک هم ده رویش دیده نمیشد ریش اش هم

مقبولی اش را دو چند کرده بود دروازه را گارد ها باز  
کردن و ااااای که دهنم باز ماند خانه شان نه بهتر است  
بگویم قصر شان خیلی خیلی مقبول و همچنان بزرگ بود از  
خانه ما کرده حتی از خانه فرید شان کرده مقبول و بزرگ  
بود عاشقش شدم اما پیش ای زبان دراز (یوسف) خوده  
نادیده معرفی نکدم

یوسف طرفم دید میخواست چیزی بگویه که دهن اش باز

ماند معلوم دار بود که بخاطر مقبولی ام است 😊

دستم را پیش چشمش ایسو و اوسو بردم و گفتم

عسل: دهن ته بسته کو که مگس میره 😞 😞

که آقای محترم از خیالات اش بر آمد و با تته پته گفت

یوسف: ت ت تو ده مکتب \_\_\_\_\_ متعلم هستی؟

عسل: هااا تو از کجا میفامی که ده او مکتب متعلم هستم

هوم.....

یوسف: خوب اونجه خواهرم هم است هفته پیش وقتی پشتش

میادم دیدم تره....

عسل: خوب چی خدمت کنم مه؟

یوسف: چقدر تو بد اخلاق هستی اخلاق ات با چهره ات

زیاد فرق داره ایره میفامی؟

عسل: به تو چی تره به اخلاق و چهره مه مربوط تو نمیشه

آقای محترم 😞 😊

یوسف: مه موتر را پارک میکنم شما پشت حویلی برین  
پیش حوض استاد باشین منزل دو رو به روی حوض اتاق  
مه است هر وقت صدا کردم باز بیاین درست است....  
بدون اینکه چیزی برش بگویم از پیشش رفتم از امی اول که  
دیدمش خوش نخورد سرم درست است که کمک کرد اما  
خیلی ازش نفرت پیدا کردم طرفش که میبینم میگم دلم میشه  
موهایش را بکنم لوده ره....

پیش حوض استاد شدم اما از بی عقل خبری نبود ساعت  
را دیدم 11:35 بود آه عسل بدبخت دیگه شب های وقت  
خواب میبودی..

نیم ساعت استاد ماندم اما ای لوده هیچ صدا نکرد با خود  
گفتم شاید نخواهید کمک ام کند دیگه راه بیرون رفتن هم  
نبود سر درد شدیدی داشتم پهلویی حوض ازو چپرکت  
هایی چوبی زیادتر ده خارج استفاده میشه ده لب بهر  
ها ازو بود منم سر امو دراز کشیدم و رمال که اوبچه برم  
داده بود را سرم کش کردم واقعا هوا خیلی سرد بود....

(یوسف)

نمیفامم با کمک به ای دختر کاری خوبی کردم یا بد از  
چهره اش خو معصوم بنظر میرسید اما مادرم همیشه میگه  
هیچ وقت به چهره کسی بازی نخورید پشت معصوم ترین

چهره بدترین انسان وجود داره اما تقریباً یک هفته پیش ده مکتب که دیدمش واقعا چهره اش خیلی به دلم شیشت حتی از امور روز تا حالی ده فکر امی دختر بودم وقتی ده موتر دیدمش اصلا باورم نمیشد حس کردم همه گیش خواب اس اما خوشبختانه خواب نبود نکنه مه عاشق ای دختر شده باشم نخیر یوسف چی میگی تازه دیدیش و زود عاشقش شدی توبه توبه به هر صورت موتر را پارک کدم و طرف اتاق نوره رفتم

یوسف: خواهری بگیر ای هم چیز هایی که خواسته بودی از چیزی که گفتم زیادتر گرفتم به نورا هم بتی جان لالا....

نوره: اخخ مه فدای لالایم شوم خودم ایتو یک زن مقبول برت بگیرم که بدرنگی تره پت کند جاانم هستی لالای



شیرم درست است میتم به نورا اما کم  
یوسف: چپ باش نمک حرام امی قسم از برادر مقبولت تشکری میکنی وها خودم ایتو یک ینگه برت پیدا کنم که بدرنگی ننویش با مقبولی او پت شوه .....

نوره: شوخی کدم لالای مقبولم او تو یک دختر پیدا نمیشه یعنی از خودت کده مقبول نیست...

رفتم سرش را بوسیدم شب بخیری کرده از اتاق برآمدم....  
طرف اتاق نورا رفتم او وقت خوابیده بود سرش را بوسیدم کمپل را سرش کش کدم گروپ اتاقش هم روشن بود



خاموش کدم خوابم نميبرد منم ده سالون رفته مصروف  
گوشي ام شدم نيم ساعت ده سالون بودم يکدفعه يی او دختر  
زبان دراز يادم آمد زود از سالون برآمدم منزل بالا رفته  
دروازه اتاقم را هم قلف کردم از بالکن ديدم که خوابيده  
اوووووووففففف يوسف خدا بز نيت ببين ده ای هوای سرد  
دختر بيچاره ده بيرون اووووففف هرچی صدایش کردم اما  
اقدر گرنگ خواب است که هيچ نشنيد يکدانه توپ ده اتاقم  
بود منم با او زدم اش یک چيغ زد اما وقتی مره ديد شروع  
کد به غور غور کدن

عسل: کجا بودی فکر نکدی ده ای سرما اينجه يخ ام ميزنه  
نی دگه چرا فکر کنی خودت ده اتاق های گرم شيشتی چی  
ميکنی ده فکر ما بوده..

يوسف: ببخشی واقعا فکرم نبود ازی ريسپان بگير مه بالا  
کش ات ميکنم.....

عسل: ديوانه شدي مه چی قسم ازی دو منزل با ريسپان بلند  
شوم اگر ايلا کنی چی هوم....

يوسف: اگر ايلا کدنی بودم ده امو منطقه پيش او ولگرد ها  
ايلايت ميکدم زياد گپ نزن محکم بگير اگر نی امونجه

خواب شو به مه چی 😊😊

عسل: سيس اقدر گپ نزن بندياز ريسپان ات را..

توبه ای دختر چیرقم است بجایی تشکری سر مه گپ میزنه  
شیطان میگه ایلایش کو دست و پایش بشکنه بفامه که یک  
نان چند فتیر است...

عسل: کش کو دگه شب شوله خوردی چطو؟

یوسف: توبه خدایا تو چیرقم یک آدم هستی مه برت کمک  
میکنم تره ببین چی گفته میری لوده 😞

عسل: چیییییی مره لوده گفتی طرف قواره خودت دیدی  
شادی پیر 😊

یوسف: هههههه کل خیسته سر کدو خنده میکنه 😂 😂  
عسل: منظور؟؟؟

یوسف: پشتش نگرد بالا شو 😄 😄 😄  
عسل: تو کش کو که مه بالا شوم 😞

خوب بلاخره ای زبان دراز را هم بالا آوردیم واقعا که  
خیلی سنگین است بازوهایمه درد گرفت ولا..

یوسف: ای دختر تا زبان بازی کدن کمی وزن خوده کم کو  
دستایمه خطا کدی از بس که سنگین هستی..

عسل: چیییییی مه چاق هستم تو قواره خوده دیدی دیو واری  
کته هستی خرس قطبی 😞 😞

یوسف: اییی گپ زدن خوده بفام به کی میگی دیو...

عسل: عزیزم اول خودت متوجه حرفایت باش اوکی 😎

یوسف: به مه عزیزم نگو 😡 😡

عسل: جaaaaاان چقدر مشتاق ازی هستم که برت عزیزم

بگویم 😊 😊 😊 😊

یوسف: مار از پودینه بدش میایه پیش خانیش سبز

میکنه 🙅 🙅

عسل: تو هم زن های پیر واری چقدر متل میگی....

یوسف: تا به متل های مه فکر کدن وزن خوده کم کو 😊

عسل: خدایا خودت برم صبر بتی ببین بچه جان مه 56

کیلو هستم و از وزن خود راضی هم هستم تو به خودت

ببین یکبار انگار خودت 20 کیلو هستی که ای قسم گپ

میزنی 😞 😞

یوسف: ببین دختر جان

عسل: بر مه جان نگو فامیدی،

یوسف: تو بگویی خیره مه که گفتم باز بد میشه زبان

دراز...

عسل: زبان دراز خودت فامیدی و هاهمه از خود نام

دارم 😊 😞 ....

ای زبان دراز ده اتاق خودم سر، خودم ریسی میکنه توبه

خوب هر دویمای شیشتم زبان دراز سر کوچ شیشتم و مه سر

تخت ازش پرسیدم

یوسف: خوب از خود که نام داری پس نامت چیست؟

عسل: نامم عسل است ممنون میشم که دیگه به نامم صدایم  
کنی و نام خودت 😊

یوسف: نام منم مر با هست 😄 😂

(عسل)

واقعا که یعنی ای دیو سر نام مه خنده کرد

عسل: خنده دار بود مر با 😊 😞

یوسف: شوخی را کنار میمانیم مه جدی هستم ازت چند  
سوال دارم و تو هم باید جواب های درست بتی اوکی..

عسل: بپرس جواب میتم.. 😞

یوسف: نامت؟

عسل: گوش کو آقای محترم مه همراهیت شوخی ندارم  
گفتم نامم عسل است دیگه به کدام زبان بگویم...؟

یوسف: خو خوش شدم عسل منم یوسف هستم...

عسل: مه هیچ خوش نشدم 😞 😞

یوسف: اوبچه ها کی بود که دنبالت میکند...

عسل: فعلا خوابم گرفته میشه فردا جوابت را بتم لطفا 😞

یوسف: درست است خواب شو تو سر کوچ خواب شو منم  
اینجه سر تخت خواب میشم اوکی..

عسل: تو چقدر بی وجدان هستی یک دختر مقبول جذاب  
مثل مه چطو سر کوچ خواب شوم اگر فردا کمر درد شوم  
چی هوم....



یوسف: برمه مربوط نمیشه  
عسل: چقدر تو بی وجدان استی بگیر امی تخت هم از تو  
باشه و کوچ هم....

کم اعصابم خراب بود که ای دیو زیادتر اش کرد منم از  
روی لج ام ده زمین بدون بالشت و دوشک خوابیدم سخت  
بود به منی که مثل شادخت ها زندگی کرده بودم و حالی که  
حتی یک بالشت به زیر سرم نداشتم سخت بود بازم اشکهای  
لعنتی

صدای یوسف آمد که گفت

یوسف: عسل بیا سر تخت خواب میشی مه سر کوچ خواب  
میشم... ع ع عسل تو گریه میکنی؟

زود اشکای لعنتی ام را پاک کدم اما انگار او دیده بود

عسل: نی چرا گریه کنم دیوانه خو نیستم...

یوسف: بیا عسل گریه نکو خواب شو سر تخت ههههه آدم  
بخاطر تخت گریه میکنه هههههه

عسل: یوسف حوصله بحث ندارم و ها مه بخاطر تخت

گریه نکدیم فامیدی درد مه از تخت کرده بزرگتر است

یوسف: مگر چی دردی داری هوم??

عسل: لطفا فردا گپ بز نیم سیس حالی بان خواب شوم....  
یوسف: بخیز سر تخت خواب کو....  
عسل: فارسی را نمیفامی میگم نمیخایم فامیدی ن م خ ا ی م  
یوسف: درست است هر قسم راحت هستی حد اقل یک  
بالشت زیر سرت بگیر  
عسل: نمیگیرم هیچ چیز نمیگیرم...

(یوسف)

بخدا ای دختر عجیب است با دیگه دخترا فرق داره اصلا  
شبيه دیگه دخترا نیست ده شوخی خیلی شوخ است اما از  
چشمه‌هایش فهمیدم درد بزرگی دارد بخاطر فهمیدن مشکل  
اش باید تا فردا صبر کنم خیلی لج باز است  
هرچی میگم سر تخت خواب کو اما اصلا گوش نمیکنه منم  
سر تخت دراز کشیدم و رو به زبان دراز که حالی نامش را  
میفامم عسل است کردم خیلی آرام خوابیده بود واقعا که مثل  
نامش بود دختری شرینی بود ده مقبولی جوره نداشت بعید  
بود که کسی عسل را ببیند و عاشقش نشود و ایکه عاشق  
خال های رویش شدم خال را خیلی دوست داشتم اما ده  
رویم حتی یکدانه کوچک هم خال نبود عسل دختر خوبی  
بود خوشم آمد غرق دیدن خال های روی عسل بودم و  
میفامم که چیوقت خوابم بورد تقریبا 2 بجه شب بود از

خواب بیدار شدم دیدم که عسل خواب بود واقعا که از بیداری کرده وقتیکه خواب بود مقبولی اش دو چند میشد واقعا که خیلی ضدی بود بالشت را خوبان حتی یک کمپل سر خود نگرفته بود از جایم خیستم اول یک بالشت زیر سرش ماندم زیاد احتیاط کردم که از خواب نخیزد وقتی بالشت را ماندم عسل خواب بود اما با بسیار ناز گفت ..  
عسل: افففف مادر نکو میخایم خواب شوم...

خیلی جگرخون شدم یعنی اقدر مادرش را دوست دارد پس چرا ای ده نصف شب ده کوچه ها بود آیا فامیلش از خانه کشیده نخیر اصلا ممکن نیست هیچ پدر و مادری دختر جوانش را ده نصف شب از خانه نمیکشه

(عسل)

صبح بیدار شدم همه جا را روشنی آفتاب گرفته بود کمر گردن پای دست سر همه جایم درد میکند خیلی خیلی درد میکند دروازه اتاق تق تق شد خواستم باز کنم دور خوردم که یوسف سر تخت خواب بود به خود آمدم که مه ده اتاق خود نیستم جای خوابم را دیدم که زیر سرم بالشت بود فهمیدم کار یوسف است نزدیک اش شدم که بیدارش کنم..

عسل: یوسف یوسف

یوسف: اممممممم  
عسل: یوسف بخیز دروازه تک تک است..  
با چشمان پت و صدای خواب آلود گفت  
یوسف: کدام دروازه خو برو بازش کو  
عسل: دروازه خانه پدرم تک تک است پدرم گفت باید  
یوسف بازش کنه توبه توبه خو معلوم دار است دروازه اتاق  
تو تک تک است..  
یوسف زود از جایش بلند شد و گفت  
یوسف: چیبیبی افففف حتما مادرم است  
عسل تو ده بین انواری پت شو بیزو لاغر هستی جای میشی  
عسل: چیشد یوسف. خان شب خو میگفتی  
صدایم را کج و کور کدم و گفتم  
عسل: چاق هستی وزن خوده کم کو...  
یوسف: بخدا تو چقسم دختر هستی هرکی ترا بگیرد بدبخت  
میشه بخدا که....  
عسل: تره به شوهر مه مربوط نیست برو دروازه را باز کو  
مه پت میشم...

(یوسف)

ای دختر واقعا دیوانه است اصلا گپ های که ای میگه حتی  
ده ذهن شیطان هم خطور نمیکند



رفتم دروازه را باز کردم دیدم مادرم بود  
یوسف: صبح زیبا ترین مادر دنیا بخیر...  
مادر یوسف: تشکر بچه نازم صبح تو هم بخیر شهزادیم  
یوسف: ای خانم مقبول امشب مرا خواب دیده بود چطو که  
ده ای وقت مزاحم شد هوم....

مادر یوسف: بچه دیوانیم اول ایکه مزاحم نیستم چون  
مادرت هستم دوم خاله فرزانه (خدمتکار) ات کار را ایلا  
کرد و رفتن به قریه شان چون بیچاره پیر شده بود توان کار  
کردن را نداشت حالی هم آمدیم پشت لباس های چرک ات تا  
بشویم و ها یادت رفته که امروز عروسی بچه عمیت است  
که تا ای وقت خوابیدی هوم....

یوسف: اففف کاملاً یادم رفته بود و ها خاله فرزانه کاش  
ترک نمیکد حالی خدمتکار اعتمادی از کجا پیدا کنم مادر  
جانم خودت نشوی لباس ها را مریض هستی تا حالی خوب  
نشدی مه یک خدمتکار دیگه پیدا میکنم باشه...  
مادر یوسف: سیس سیس کار نمیکنم باش از انواری ات  
لباس های یاسین (برادر بزرگ یوسف) را بگیرم اشتباهی ده  
انواری تو مانده....

مادرم طرف انواری لباس هایم رفت آنقدر ترسیده بودم که  
دستایم میلرزید ترسیدم که نکند غسل را ببیند مادرم دستش  
را به دسته انواری گرفت و میخواست باز کند که پیش  
رویش استاد شدم

یوسف: مادر جان شب یاسین آمد و برد لباس را  
مادر یوسف: راست میگی او خو گفت نیست پیشم  
یوسف: راست میگم مادر جانم فکرش نشده حتما  
مادر یوسف: درست است پس مه میرم تو هم آماده شو و بیا  
پایین صبحانه آماده است

و ها دیگر بار آخرت باشد که دروازه اتاقت را قلف کدی  
یوسف: سیس ملکیم برو دگه....

مادرم رفت منم زود انواری را باز کردم عسل شروع کرد  
به سلفه کردن خواستم کمک اش کنم تا پایین شود  
یوسف: دستت را بتی تا پایین ات کنم... -

عسل: نیازی به کمک تو ندارم دور برو خودم پایین شده  
میتانم 😊

عسل خیز زد تا پایین شود اما پایش ده لباس ها بند شد و  
افتاد از شدت خنده شکم خوده محکم گرفته بودم که عسل با  
بسیار عصبانیت گفت

عسل: خنده مرگت را داری اگه تو دیو کمک میکدی ایقسم  
نمیشد خدازده باز خنده هم میکنه اخخخخ کمرکم 😭 😭  
یوسف: چی چی مه کمک میکدم ببین قدو مه خاستم کمک

کنم اما تو نماندی... 😊

عسل: قدو خودت فامیدی خوب کدم که نماندمت....

یوسف: خوب شد که افتادی انشالله کمرت میده شده باشه تا

دیگه راه گشته نتاتی فلج شوی الهی 🙌

عسل: آمین اما بر عکس 😞

عسل از جایش به سختی استاد شد و سر تخت نشست  
منم رو به رویش نشستم و ازش خواستم همه چیز بر ایم  
تعریف کند اتفاقات شب را و ازو بچه ها پرسیدم

(عسل)

یوسف شروع کد به سوال کدن منم همه چیز را برایش  
تعریف کدم از سیر تا پیاز و هیچ دروغی هم برش نگفتم...

یوسف: یعنی تو فرزندی هستی؟؟

عسل: بلی فرزندی هستم کسی که فامیلش نمیخاستش و  
بزور به یک فامیل دیگه داد مه دختری بدبختی هستم که  
تاحال آغوش کسی که مرا به دنیا آورده را ندیدم یوسف مه  
آنقدر بدبخت هستم که هیچ کسی حتی مردی که در طول  
هفده سال مرا دخترم گفت قادر به حمایت نیست به گفته پدرم

مه دختر مردم هستم فقط دختر مردم 😞 😞

یوسف: عسل ببین تا هر وقتی که میخایی میتانی اینجه باشی  
درست هست مه همیشه کنارت هستم فراموش نکو که ده ای  
دنیا هرکسی ترکت کنه اما مه همیشه کنارت هستم مثل یک

دوست 😊.....

عسل: تو از چی وقت تاحالی دوست مه شدی مه تره دوست  
خود قبول ندارم 😞

یوسف: راست میگی چاقک یعنی پیشنهاد مره رد میکنی  
هوم 😞 😞

عسل: تو چیکاره دلم دوست شدم همراهیت دلم نشدم فامیدی  
و ها چاقک هم خودت شادی 😞 😞

یوسف: همراهی تو زبان دراز گپ زده همیشه

عسل: یوسف تشکر ای یک شبی که بدترین شب عمرم بود  
مرا از دست او بچه ها نجات دادی و کنارم بودی ای لطف  
ات را هیچگاه فراموش نمیکنم یوسف اما امروز باید بروم  
چون نمیخایم فامیلت مرا اینجه ببینه و فکرهای اشتباه  
بکنند.....

یوسف: دیوانه شدی کجا میخایی بری فامیلت هم که از خانه  
کشیدنت پس کجا میخایی بروی کدام دوست نزدیکی هم  
نداری که پیش او بری.....

وقتی یوسف دوست گفت مرجان یادم آمد خواستم برش  
زنگ بزنم اما مبایل نداشتم به یوسف گفتم

عسل: یوسف مبایلت را میتی؟؟

یوسف: یک دقه تو مبایل نداری؟

عسل: نخیر ندارم.....

یوسف: جالب است اولین دختری هستی که ده ای سن و

سال مبایل نداری....

عسل: اگر سوال هایت خلاص شده باشه مبایل ات را بتی  
لطفاً....

یوسف: ضرور نیست خواهش کنی بگیر میخاستم ازت  
بپرسم به کی زنگ میزنی اما جوابت را میفامم  
یوسف صدایش را نازک کرد و ساز مه گرفت گفت  
به تو چی تو چیکاره هستی دلم با هرکی گپ میزنم دلم 😞  
عسل: امی قسم که تو خوده کج و کور کدی مه خونکده  
بودم و ها مه اصلاً هم ایقسم نمیگفتم برت میگفتم یوسف  
جان به یک دوست نزدیکم که عین خواهرم است زنگ  
میزنم و خانه شان میروم...

یوسف: یعنی از اینجه میری 😞

عسل: ها میرم از دستم خلاص میشی 😞  
یوسف: بگیر مبایل را زنگ بزن به هر کسی که زنگ  
میزنی اصلاً هم برم مهم نیست که به کی زنگ میزنی 😊  
مبایل را از یوسف گرفتم تقریباً سه یا چهار شماره مرجان  
را دائل کردم که شماره مرجان مکمل اش آمد اما به نام  
نصیب 3 ثبت بود به نام برادر مرجان زود از یوسف  
پرسیدم

عسل: یوسف شماره دوست مه ده مبایل تو چی میکنه؟؟؟

یوسف: چی کدام شماره کدام دوست تو چی میگی؟

عسل: بگیر و خودت ببین آقا یوسف 😊



مرجان: یوسف یکبار که جواب ندادم بفام که دستم بند است  
خودم بیزو جگر خون هستم بهترین دوستم از دیشب نیست  
از یک طرف مادرم گفته رایست که آرایشگاه ناوقت میشه  
باید زود بری حله بگو چی کار داری؟  
عسل: مرگ یوسف یک دقه به مه هم وقت میتی یا نی  
قدو...

متوجه یوسف شدم که میخندید دلم میشد که بیابش کنم اما  
خوده کنترول کدم مرجان بیچاره تعجب کده بود و زود  
گفت

مرجان: عسل تو هستی خواهرم کجا هستی دیوانه تو  
نمیفامی که شب وقتی برادر هایت پشت خانه ما آمد و از تو  
پرسیدن چقدر نگرانت شدم کجا هستی لوده خر سک لنگ  
دراز

بازم ای زبان دراز خنده میکند مام دگه اعصابم خراب شد  
گفتم

عسل: چی گپ اس چرا دانت جینگ مانده خیریت خو اس تا  
که میبینم قر قر خنده داری اگه گپی خنده داری است خو  
بگو که مام خنده کنم شادی 😊

یوسف: ههههه چیزی نیست زبان دراز گپ خوده بزن.  
مرجان: عسل با مه بودی؟

عسل: نی گلم همراهی ای بچه کاکایت بودم بخدا کاملا دیوانه  
است آفرین فامیلیش که ایره تحمل میکنه ده یک شب بخدا  
که مره ده بینی رساند....

مرجان: عسل راستی تو از شماره یوسف زنگ زدی چی  
گپ است ده باره کسی که گپ هم میزنی یوسف است تو با  
او چیکار داری ها و شب تو شب با یوسف بود او ففففففففف  
بگو دگه دیوانه میشم بخدا....

عسل: دیوانه شو مرجان زود تر دیوانه شو که از دستت  
خلاص شوم خودت ور ور و گپ زده میری مره هم وقت  
بتی ها یوسف بچه کاکای تو و شب هم پیش امی بچه کاکای  
تو بودم فامیدی....

مرجان: خدایا دیوانه میشم خوب بگذریم شب چرا از خانه  
برآمدی و برادرهایت چرا پشتت میگشتن هوم  
عسل: میگم برت همه چیز را میگم حوصله کو.  
مرجان: عسل خواهرک نازم....

عسل: بگو گلم میشنوم....

مرجان: قهر خو نمیشی نی؟؟

عسل: نی گلم چرا قهر شوم تو خو میفامی که از هر کس  
قهر شوم از تو نمیشم...

مرجان: تو با یوسف فرار کدی هوم؟؟



با ای گپ مرجان یوسف چنان خنده میکرد که حتی شکم  
خوده محکم گرفته بود خودمم خنده گرفت اما به روی  
ناوردم

عسل: مرجان خدا بز نیت قدو گاو شادی آخر هم مانده مانده  
با بچه کاکای تو که او هم یوسف اس فرار میکنم آفرینت  
یعنی تاحالی مرا نشناختی.

یوسف یکبار اعصابانی شد و گفت

یوسف: چرا مگر مره چپشده که میگی آخرم مانده مانده با  
یوسف فرار میکنم ها هااا بیزو به تو او بچه هایی که پشتت  
را گرفته بود او قسم باشه که همرايش فرار کنی.....  
عسل: ی ی یوسف مره غلط درک کدی مه فقط کمی شوخی  
میکدم.....

یوسف: خانم عسل گپ که ده شوخی گفته شوه ده راستی  
نمیشه فامیدی حالی هم با مرجان گپ بزن و گوشه را بتی  
کار دارم...

مرجان: عسل چی گپ است چرا جنگ دارین؟

عسل: چیزی گپی نیست امروز عروسی بچه عمیت است؟  
مرجان: ها گلم بیا که مه آرایشگاه میرم تو هم بریم یوسف  
تره تا خانه ما میرسانه نازم...

عسل: نخیر تو برو آرایشگاه مه نمایم و ها نیاز نیست کسی  
مرا برسانه

و طرف یوسف دیدم او هم طرف مه میدید منم گفتم

عسل: خودم راه را دیدیم به بعضی ها ضرورت ندارم  
مرجان: یعنی چی نمیرم عسل یعنی عروسی نمیری با ما  
عسل: نخیر گلم نمیایم.....

مرجان: عسل دیوانه شدی پس کجا میباشی هوم  
تا میخاستم جواب بتم که یوسف صدا کرد..

یوسف: مرجان جان لالا تشویش نکو عسل خانه ما  
میباشه.....

عسل: اونوقت کی گفته که مه خانه شما میباشم؟

یوسف از جایش استاد شد و گفت

یوسف: مه میگم که تو اینجا خانه ما میباشی فامیده شد.. -

عسل: نخیر فامیده نشد....

یوسف میخاست چیزی بگویه که مه به مرجان گفتم

عسل: گلم تو دل جمع به عروسی برو همی طرفها هستم و

ها شب خانه شما میایم اوکی...

مرجان: بد کدی عسل امیالی با لالا یوسف میایی خانه ما

زود دگه

عسل: مرجان اعصابمه خراب نکو فامیدی نمیایم نه شب

خانه شما میایم و نه روز نی خانه شما و نی خانه ای لالا

یوسفت حالی فامیدی.

اصلا منتظر جواب مرجان نماندم و زنگ را قطع کردم

روبه یوسف کردم و گفتم

عسل: میشه یک چین و یک چادر از خواهرت را برم  
بیاری اگر برابر مه خواهر داشته باشی دوباره میارمش  
و عده اس.....

یوسف بیخیال حرف مه شد و در گوشی خود مصروف شد  
بعدا گفت....

یوسف: عسل دیوانه شدی کجا میخایی بری با. مرجان هم  
که جنگ کدی دیگه جایی هم به رفتن نداری...  
عسل: یوسف میاری یا نی جواب مه بتی.....

دروازه اتاق تک تک شد مه زود پشت دروازه مخفی شدم  
یوسف دروازه را باز کرد و گفت.

یوسف: او هوووووو کی را اینجه میبینم خواهر یکدانیم  
پشت اتاق برادر جذابش آمده چی گپ اس؟

نورا: تشکر لالا صبح خودت همچنان بخیر لالا مره داخل  
اتاقتم نمیمانی.....

با ای گپ خواهر یوسف خیلی ترسیدم صدایش کمی آشنا  
بود یوسف با تته پته گفت

یوسف: چی چی د د داخل اتاق مه چی میکنی ها... -

نورا: اوففففف لالا او طرف برو ای ده اتاقتم کار دارم.

توبه ای دختر چقدر چشم سفید است تا یوسف میگه اتاقتم نیا  
اما شله است که میایم

یوسف: جان لالا حالی وقتش نیست دیگه وقت باز بیا ده  
اتاقتم لطفا...  
اتاقتم لطفا...

نورا: لالا نی که کدام دختر را ده اتاقت پنهان کدی

ها.. یوسف: چ چ چ چی میگی دختر چی

نورا: پس راه ام را باز کو حله دگه او ففففف

یوسف را از دهن دروازه تیله کرد و داخل اتاق شد وقتی

رویش را دور داد با دیدن مه چنان چیغ زد که حتی مه

ترسیدم یوسف زود دهنش را محکم گرفت اما با دیدن او

تعجب کدم امی که چهره مره دید دست یوسف را چک

گرفت چیغ زد و گفت

نورا: ع ع عسل تو اینجه چی میکنی؟؟

اففففف خدایا ای خو نورا اس بعد از مرجان بهترین دوستم

یعنی نورا ده باره برادرش که گپ میزد که از خارج

آمده یوسف است خدایا دیوانه میشم اول مرجان حالی هم

نورا

عسل: ن ن نورا گلم تو

نورا: ها مه چرا تعجب کدی اینجه چی میکنی گلم؟

عسل: مه چیز میکدم هممم..

یوسف: شما همدیگر را میشناسید ای خدمتکار جدید خانه

ماست..

و طرفم اشاره کرد که چپ باشم خدایا دیوانه میشم

ای لوده مره خدمتکار گفت اففففف عسل به چی روزی

رسیدی ببین

نورا: چی لالا چی میگی عسل خدمتکار ههههه اصلا امکان نداره لالا میفامی ای دختر کی است اینا خودشان پیسه دار هستن و عسل عسل نازدانه خانه شان است ده خانه شان حتی اتاق خوده جمع نمیکنه.

با گفتن ای گپهایی نورا اشک های لعنتی ام سر ازیر شد راست میگفت حتی اتاق خوده جمع نمیکدم اما باید نورا گپای یوسف را باور میكد به او خاطر گفتم.

عسل: چرا گلم از او عسل سابق دیگه خبری نیست دنبال کار میگشتم با مرجان گپ زدم او گفت خانه کاکایم به خدمتکار ضرورت داره مرجان به آقا یوسف زنگ زد و اینا هم خیر ببیند قبول کردن منم آمدم اینجه چون ده بیرون کسی نبود نگهبان راست ده اتاق اینا آورد مرا...

نورا: گلم چرا گریه میکنی حیف چشمای مقبولت نکده و ها تو چرا کار میکنی از لحاظ اقتصادی فامیل ات خو پولدار است.....

با هر کلمه که از دهن نورا خارج میشد گریه ام زیاد تر و زیاد تر میشد یوسف به نورا گفت

یوسف: گلم بیا بیرون بریم مه همه چیز را برت میگم..

نورا بیرون رفت یوسف پیشم آمد گفت

یوسف: تشویش نکو حقیقت را نمیگم تو هم گریه نکو درست است...

دستش را دراز کرد که اشکهایم را پاک کند مانع اش شدم  
وگفتم.....

عسل: نیاز نیست به کسی دروغ بگویی حقیقت را بگو  
فهمیده شد و ها خودم دست دارم که اشکای لعنتی ام را پاک  
کنم نیاز به تو نیست....

یوسف هیچیز نگفت و از اتاق برآمد بعد از رفتنش آنقدر  
گریه کردم که حتی چشمايم درد میکند....

(یوسف)

با آمدن نور ا ده اتاقم همه چیز تغییر کد مجبور بودم ای کار  
را کنم عسل ضد کرده بود که میرم با مرجان هم قهر بود  
منم ده جریان جنگ کدن با عسل به نور مسج کدم که زود  
بیایه ده اتاقم مجبور بودم چون اگر اینکار را نمیکدم حالی  
عسل رفته بود از طرف نور ا دلم جمع است چون راز  
نگهدار قویی است اما متاسفانه عسل دوست نور ا برآمد  
کاش به نور ا مسج نمیکدم اففف کل چیز خراب شد  
نور ا: لالا عسل ده اتاقت چی میکند هاا واقعا خدمتکار جدید  
عسل است و چرا گفتم ده اتاقت بیایم..؟  
یوسف: بلی چون اگر نمیامدی میرفت...

نورا: اما لالا اونا پول دار استن چی نیازی به کار کدن داره  
وها ایره میفامی که یگانه دشمن نوره ده مکتب عسل است  
اگه نوره بفامه عسل اینجه خدمتکار است فکر کدی ده حق  
او دختر بیچاره چقدر ظلم میکنه؟  
یوسف: چی یعنی ده باره دختری که نوره گپ میزد او عسل  
است افففف؟

نورا: ها لالا خودش است عسل که حالی خدمتکار خانه  
ماست.....

نوره: چی کدام عسل نورا امو همصنفی خودما ههههههههه  
باورم همیشه..

نورا: نوره تو گپهایی ماره گوش میکنی شرم است برت  
کلان دختر هستی...

یوسف: نوره تو از چی وقت تاحالی ایقسم شدی هااا  
نوره: افففف ای گپارا اوسو بان بگو امو عسل مکتب است  
یا نی...؟؟؟

عسل: ها خودم هستم....

طرف زینه ها دیدم عسل با چشمان سرخ چهره پریشان  
از زینه ها پایین میشد

نوره: ههههههههه بخدا که خودش یعنی خدمتکار جدید ما  
تو هستی عسل هههههههه.....

نورا: نوره شرم است چرا ایقسم میکنی..

یوسف: نوره از حد خود میگذری بس کو دگه..

عسل: نخیر اصلا هم از حد خود نمگذره نوره حقیقت را میگه!

نوره: بار آخرت باشه که برم نوره میگی بعد ازی باید برم خانم نوره بگویی خدمتکار هستی جایگاه ات را بدان فامیده شد..؟

یوسف: نخیر فامیده نشد تو بار آخرت باشه که همرايش ایقسم گپ میزنی او خدمتک....

حرفایم تمام نشده بود که عسل آهسته دستم را فشار داد و زود ایلا کرد وقتی طرفش دیدم سرش را به معنی نگو تکان داد منم چیزی نگفتم....

عسل: فهمیدم خانم نوره....

نوره: چی دختر حرف گوش کن ههههه اوکی میخایم

آرایشگاه بروم لباس هایم را تیار کو عسل جاان 😞

عسل: درست است...

نوره رفت فقط ما سه نفر ماندیم طرف عسل دیدم بیچاره هنوز هم گریه داشت واقعا برش سخت است دختری بود که مثل شادخت ها زندگی کرده بود نوره همیشه ده باره اش گپ میزد نامش را نمیگرفت فقط ده باریش بدگویی میکند اما چیزایی که میگفت او قسم نبود

نوره میگفت دختری مغروری است بی ادب حسود بد

اخلاق و مهم تر از همه میگفت خیلی بدرنگ هست چشم های تنگ تنگ داره سیاه است اما او برعکس میگفت خیلی



دختری مقبولی است چشمان کلان جلد اش هم خیلی خیلی سفید است حتی میشه گفت ماه یک لکه داره اما عسل نی یک دقه مره ده مقبولی عسل چی مقبول است که مقبول است به مه چی خداوند به صاحبش نیک و مبارکش کند از فکر کدن ده باره عسل بیرون شدم و نورا را گفتم...  
یوسف: نورا جان لالا عسل را ده اتاقت ببر و یک لباس بتی برش....

ده گوش نورا آهسته گفتم

یوسف: یک لباس که تاحالی اصلا نپوشیدی بتی برش سیس...

نورا: سیس لالا جانم....

عسل: نیاز نیست خودم لباس دارم نورا جان اوووو ببخشی باید برت خانم نورا بگویم هرچی نباشه شما ها ریس ام هستین فقط یک چادر اگر برم بتین خوش میشم تا رمال آقا یوسف را دوباره بتم بر شان....

یوسف: مشکل نیست باشه پیشت و ها دیگه کسی را خانم یا آقا صدا نکو درست است....

عسل: ضرورت ندارم به وسایل شما فامیده شد آقا یوسف حقیقت است چرا نگویم هرچی نباشه شما ریس ام هستین و مه نوکر خانه تان امتو نیست آقا..

نورا: عسل خواهرکم ایتو نکو گلم نیاز نیست ده خانه ما کار کنی تا هر وقتی که خواسته باشی میتانی باشی

عسل: نیاز نیست لطفا اگه کمی هم دوستم داری دیگه برم  
دلسوزی نکو.....

یوسف: نورا عسل را ده اتاقت ببر پیش ازیکه اعصابم  
خراب نشده....

عسل: خراب شوه اعصابت فامیدی خراب شوه پیش رویی  
خواهرایت مرا نوکر خانه تان گفتی چیزی نگفتم اما بس اس  
بخاطری شب ازت ممنون استم و حتما هم جبراناش میکنم  
اما دیگه اینجه نمیانم فامیده شد ولگرد های کوچه که اذیتم  
میکردن را قبول را دارم اما بودن پیش تو را نی.....  
یوسف: عسل دیوانگی نکو حق نداری جایی بری فامیدی  
حق نداری.....

عسل: تو کی هستی که باید از تو اجازه بگیرم کی هستی  
هوم....

نورا: لالا مه میرم شما گپ بزنین....

عسل: نورا یک چادر برم میتی یا نی؟

یوسف: نمیته فامیده شد رمال مرا هم بتی..

(عسل)

واقعا که از یوسف ای انتظار را نداشتم به خوار هایش که  
یکش بدترین دختری بود که تاحالی دیدم مرا خدمتکار

معرفی کد حالی فهمیدم که یوسف چرا اقدر انسان بد است و چرا ازش نفرت دارم چون برادر نوره است اصلا باورم همیشه که نورا هم خواهر اینا باشه تصمیم گرفتم از خانه شان بروم چون دختری مغروری بودم نمیتانستم ای گپ هایی یوسف را تحمل کنم اما بدون چادر و چین با یک رمال از خانه بیرون شوم رمال اش را هم که یوسف میگیره طرف زینه ها دیدم که یک بچه خوب جوان بود بنظر میرسید برادر کلان نورا باشه وقتی به چهره اش دقت کردم خودش بود یاسین چون یکی دو بار نورا یشان را به مکتب آورده بود و منم که از دور دیده بودمش طرفش رفتم و گفتم

عسل: ببخشید میشه رمال تان را برم قرض بتین؟ لطفا؟

یاسین: بگیر اما تو کی هستی اینجه چی میکنی؟

عسل: بابت رمال تشکررر بعدا میفامین که مه کی هستم رمال که از یاسین گرفتم را پوشیدم و طرف یوسف رفتم رمالش را ده زمین پیش پاهایش انداختم و چند لگد زدم سرش و گفتم

عسل: بگیر ای هم رمالت ضرورت ندارم برش فامیدی

دیو...

یوسف از موهایم کش کرد آنقدر سخت کش کرد که فکر کردم از بیخ کنده شدن یاد پدرم افتادم که چقدر بیرحمانه مرا زده بود یوسف گفت

یوسف: حق نداری جایی بروی فامیدی چون میفامی دیشب  
او بچه ها از مه چی خواستن نمیفامی نی پس حالی بشنو  
وقتی دیشب از موتر پایین شدم اونا میفامیدن که تو ده موتر  
هستی از مه خواستن تا ترا به آدرس که میتن بدون ایکه تو  
متوجه شوی ببرم و گفتن اگر انجام نتم مرا از بین میبرن  
میتانستم که هر چی میگفتن بکنم اما مه نکدم او کار را که  
گفتن در عوض اش برشان پیشنهاد پول دادم اونا هم قبول  
کردن منم پنج لک بخاطر تو به اونا دادم فامیدی حالی هیچ  
جایی رفته نمیتانی تا وقتی که پولم را برم نرساندی....  
عسل: وحشی موهایم را ایلا کو سرم را درد گرفت...

(یوسف)

اصلا نمیخاستم برش آسیب برسانم اما وقتی گفت میرم  
کنترول خوده از دست دادم و از موهایش گرفتم اصلا به  
خود نفامیدم و برش دروغ گفتم که به فهیم شان پول دادم در  
حال که اصلا هیچ پولی به کسی ندادم اما ده طول ای یک  
هفته و بخصوص دیشب فهمیدم که مه واقعا عاشق ای دختر  
زبان دراز شدیم اصلا حتی بر یک لحظه هم چهره اش از  
ذهنم دور نمیشد جالب بود به منی که تاحالی طرف هیچ  
دختری ندیدم ده آلمان هم دختران زیادی بود اما

هیچکدامش مثل عسل نبود اما کاش خدمتکار خانه خطاب  
اش نمیکدم و مهم تر از همه اینکه برش گفتم پنج لک به فهیم  
شان دادم منم بدون اینکه برشان چیزی بگویم از خانه برآمدم  
بیرون رفتم به شماره فهیم زنگ زدم اول جواب نداد اما به  
زنگ دوم جواب داد برش گفتم

یوسف: فهیم استی هر کسی که هستی کوتاه سنگی منتظر  
باش میایم و پول را بگیر...

فهیم: ع سلام یوسف جان صبح خودت همچنان بخیر شکر  
منم خوب هستم....

یوسف: چیزی که گفتم تا ده دقیقه دیگه اونجه باش فکرت  
باشه که حتی یکدقه هم مرا منتظر نمایی....  
منتظر جوابش نماندم قطع کردم موتر را از پارکینگ کشیدم  
و طرف بانک رفتم از حسابم پول کشیدم و طرف مقصدم  
حرکت کردم وقتی رسیدم دیدم که فهیم امونجه استاد بود  
نزدیکش رفتم و گفتم

یوسف: اینم پول اگر بار دیگه نزدیک هایی او دختر ترا  
دیدم جزایته خواد دیدی و ها نه تو مرا دیدی و نه مه ترا  
دیدیم فامیده شد....

فهیم: نخیر فهمیده نشد پولت از خودت مه عسل را میخایم  
یوسف: تو چی گفته میری سر مه رشخندی میکنی  
گوش کو بچه جان برو با هم سن و ساله‌ایت رشخندی کو  
فامیدی ای هم پولت اگر میگیری خوب اگر نمیگیری باز

دختر را خو به دست نمیاری ناق پول را هم از دست میتی  
از مه گفتن بود...

فهمیم: گوش کو یوسف هستی هرکی هستی مه واقعا عسل را  
دوست دا....

گپش را تکمیل نکرده بود که یک مشت جانانه نثارش کدم و  
گفتم

یوسف: بار آخرت باشه که نامش را به زبانت میاری....  
یک بچه که نامش بنظرم جلال بود بکس پول را گرفت و  
گفت

جلال: گوش کو لالا مه از طرف فهمیم معذرت میخایم شرط  
ات قبول اس نه تو مارا دیدی و نه ما تره دیدیم  
داخل موتر شدم و حرکت کدم طرف خانه...

(عسل)

یعنی چی یوسف بخاطر مه به فهمیم شان پنج لک داده اففف  
خدایا اقدر پول را از کجاکنم که دوباره برش بتم اگر پدرم  
کنارم میبود مشکل ام را حل میکرد اففف یعنی حالی  
مجبور هستم خدمتکار خانه شان شوم خدایا مه که هیچ  
کاری یاد ندارم اگر تا آخر عمرم هم کار کنم پولش را  
رسانده نمیتانم خدایا خودت کمک ام کن نه هر قسم که شوه

مه اینجه به حیث خدمتکار نمیباشم باز اگر نوره نمیبود  
قبول میکدم اصلا نمیتانم با نوره زیر یک سقف باشم و اونم  
خدمتکار خانه شان امکان نداره نی نی  
رفتم پیش نوره با زیاد عذر و زاری ازش یک چین و چادر  
گرفتم و رمال یاسین را هم دادم برش از نزدیک دروازه  
حویلی شان شدم میخاستم که بیرون شوم اما گارد ها مانع ام  
شدن و گفتن

شجاع(گارد) حق ندارین بیرون شوین خانم  
عسل: چی چی حق ندارم اصلا شما کی هستین؟  
شجاع: آقا یوسف گفتن شما اجازه ندارین از خانه بیرون  
شوین....

عسل: آقا یوسف ات کی هست که مانع مه شوه از پیش  
رویم دور شوین...

شجاع: لطفا خانم جنجال جور نکنین برم  
عسل: ببین کاکا جان لطفا اجازه بتین مه بروم اونا قصد  
کشتن مرا دارن لطفا نجاتم بتین...

شجاع: چقدر یک دختر مکاره هستی تو مه آقا یوسف را  
خوب میشناسم حتی به یک مورچه ضرر نمیرسانه دیگه  
کاکا هم نگو مرا پیر خو نیستم 😞

عسل: هر بلایی که هستی خاک ده سرت به خوبی خو راه  
ندادین حالی ببین....

از پیش شان فرار کدم و ده سرک چنان تیز میدویدم که حتی پشت خوده نمیدیدم خوب اونا هم از پشتم از مه کرده اونا تیز تر بودن و متاسفانه گیر کدن...

(یوسف)

در طول راه فقط ده فکر عسل بودم اگر به دست مه میبود فامیلش را زنده زنده آتش میزدم احمق ها را وقتی خانه رسیدم گارد ها دهن دروازه نبودن داخل شدم موتر را استاد کدم خانه رفتم که نورا را دیدم گریه میکند گفتم یوسف: نورا جان لالا عسل کجاست چرا گریه میکنی؟

نورا: لالا چ چ چیز اس

یوسف: چی اس بگو عسل کجاس؟

که نوره از پشت سر صدا کد

نوره: لالا مه برت میگم ای نورای احمق به عسل چین و

چادر داد او هم از اینجه رفت

یوسف: چیبیبی عسل رفت نورا دعا کو که عسل را پیدا کنم

وگر نه هر چی دیدی از خود دیدی..

از خانه بر آمدم مثل دیوانه ها ده سرک میدویدم که شجاع و

آصف را دیدم از دست های عسل گرفته بودن و کش میکند

عسل ده جایش استاد شد و دست آصف را چک

گرفت دست هایش را از دست هایی اونا رها کرد



انگار قصد فرار را داشت آصف یک سیلی محکم ده  
رویش زد آنقدر عصبانی شدم که اگر اسلحه پیشم میبود  
حالی از بدن آصف جالی جور کده بودم طرف شان دویده  
رفتم اول یک مشت محکم ده رویی آصف زدم طرف عسل  
دیدم که گریه میکند انگار دستهایش درد میکند شجاع و  
آصف از بازو های عسل محکم گرفته بودن دست های شان  
را ایلا کدم و با عصبانیت گفتم...

یوسف: احمقا با یک دختر امی قسم رفتار میکنین آصف  
اخراج هستی گم شوین از پیش چشمایم زوود  
آصف: اما آقا

یوسف: اما و اگر نداره برید شجاع موتر را بیار  
شجاع: چشم آقا

عسل: موتر را چیمیکنی مره کجا میبری ؟

یوسف: چپ باش نترس جایی نمیرمت

عسل: پس مره کجا میبری مه همراهی تو هیچ جایی  
نمیرم..

یوسف: عسل اعصابمه خراب نکو

عسل: چرانی که اگه اعصابت را خراب کنم باز از موهایم  
کش میکنی یا مثل گارد هایت باسیلی میزنی هااا....

شجاع موتر را آورد دروازه موتر را باز کردم و طرفش  
اشاره کردم که بشین اما عسل داخل نشد از دستش گرفتم و  
داخل موتر کدمش هر چی کوشش کرد اما دروازه را قلف

کده بوم نمیتانست باز کنه منم داخل موتر نشستم و حرکت  
کدیم ده جریان راه غسل زیاد سرو صدا کرد واقعا که ای  
دختر چقدر شیشک بوده مه ده آینده با ای شیشک چی می‌کده  
باشم 😄

عسل: موتر را استاد کو احمق مره کجا میبری؟  
یوسف: محکمه...

عسل: چی محکمه چی می‌کنی؟  
یوسف: نکاح می‌کنیم....

عسل: نکاح چی؟ بامه؟

یوسف: نی با موترم نکاح می‌کنم 😞

عسل: رشخندی نکو گفتم نکاح چی؟

یوسف: یعنی بعد از امروز خانمم میشی و منم شوهرت....



عسل: احمق با مه نکاح می‌کنی هااا حالی جزایته میتم...

یوسف: اخخخخخ ایلا کو شیشک موهایمه کندی 😡  
واقعا که ای دختر شیشک اس بخدا موهایمه کند شیشک  
زبان دراز....

عسل: خاک ده سر خودت هم خاک ده سری موهایتم

یوسف: موهای مقبول مه ببین دلت میشه کش کنی 😞

عسل: کجای موهای تو مقبول است شبت واری موی

داری 😞

یوسف: چی مثبت چیست؟ 😬

عسل: یک نوع ترکاری 😊

یوسف: ولی از تو خیلی مقبول است 😍 😍

عسل: تره چی به موهایمه استاد کو موتر را مه با تو

عروسی مروسی نمیکنم.....

یوسف: جاااان دگه مه شیفته تو هستم که همرايت عروسی

کنم. 😊

عسل: چی یعنی نکاح نمیکنی همرايم خدایا شکر 😊

یوسف: خداره شکر کو البته بر فعلا دعایت برآورده میشه

گلم 😍

عسل: گل چی مره گلم نگو فامیدی 😡

یوسف: سیس نمیگم حالی چرا اعصابانی میشی گلم 😁

عسل: یوسففففف گلم نگو مره فارسی را نمیفامی 😡

از آزار دادن عسل خیلی لذت میبردم وقتی قهر میشد دو  
چند مقبول میشد نمیفامم بگویم که عسل خوش چانس اس که  
مه عاشقش شدیم یا مه خوش چانس استم مه عاشق دختری  
مثل عسل شدیم مکتب را خلاص کدم پهنتون را خلاص کدم  
ده خارج زندگی کدم اما دختری مثل عسل ندیدم هم ده  
مقبولی تاق اس هم ده جنگره یی دختر رویا های خوده پیدا  
کدم به هیچ قیمتی نمیانم ازم دور شوه حتی اگر به

خاطرش جان خوده از دست بتم اما نیمانم حتی به یک تار  
مویش کسی آسیب برساند موتر را نزدیک یک رستوران  
استاد کدم روبه عسل کردم و گفتم...

یوسف: پایین شو بریم داخل میخایم همراهت گپ بزنم  
عسل: پایین نمیشم هر چی میخایی بگویی همینجه بگو  
یوسف: ههههه توبه تو چقسم دختر هستی چند دقیقه پیش به  
زور داخل موتر کدمت حالی مجبور به زور پایین کنم؟

(عسل)

یوسف شرط هایم را قبول کرد فکر میکردم قبول نمیکنه اما  
قبول کرد تمام الماری را پالیدم اما از لباس های یوسف  
خبری نبود یوسف خان هم که مصروف مبایل اش بود و  
میوه نوش جان میکرد زهر شوه ده جانته الهی اففففف منم  
با اعصابیت طرف اش رفتم و گفتم

عسل: نمیخایی کمک ام کنی متوجه هستی که دنبال لباس  
هایی تو میگردم اما تو دل جمع بشین و مصروف مبایل ات  
شو آفرین... -

یوسف: سیس سیس بد کدم اینه مبایل را هم سر میز ماندم  
بریم یکجا دنبال لباس هایم بگردیم سیس و ها همیشه امی

قسم همرايم رفتار كو اى عسل را به او عسل چند دقيقه پيش  
ترجيع ميلم 😊

عسل: اقدرگپ نزن برو خودت لباس هایت را پيدا كو به مه  
چى مه اينجه ميشينم حله برو دگه....

يوسف: چشم شادخت عسل شما لطف كرده بشينين درست  
است شادخت...

عسل: درست است برو دگه كه ناوقتت ميشه باز...  
يوسف ده جستجوى لباس اش بود كه برش زنگ آمد بيرون  
رفت و جواب داد چند دقيقه طول كشيد اما نامد ده پشت  
تخت يك پلاستيك بود رفتم بازش كدم كه لباس هاى ديو ده  
بين اش بود يك دريشى بود با پيراهن تمبان سفيد و  
واسكت افغانى به رنگ جگرى

عسل: و ااااى يعنى با كدام دختر ست كرده عجب چقدر  
مقبول معلوم شوه با اى لباس هاااا...

يوسف: مقبول معلوم ميشم ميفامم ده مه هرچيز خوب ميگه  
😊 😊

عسل: كلان آدم چرا گپاى ادمه گوش ميكنى بشرم ..

يوسف: چرا بشرم اتاق خودم است يعنى ده اتاق خودم هم  
بايد اجازه بگيرم هوم....

عسل: هااااا بايد اجازه بگيرى و ها اصلا هم به تو ديو خوب  
معلوم نميشه مچم كدام بد بخت با تو ست ميكنه

بگير لباس هایت را خودت اتو بكو 😞

یوسف: اینا از مه نیستن و ها مه تاحالی با هیچکس ست  
نکدیم و نمیکنم به جز یک نفر [?]

عسل: هههه او کدام بد بخت بیچاره است میفامی یوسف دلم  
به خانم آینده ات میسوزه پیش ازیکه همرايش نامزد شوی  
اول به مه نشانش بتی یک چند گفتنی دارم برش....  
یوسف: چرا باید خانم را برت معرفی کنم نوچ...  
عسل: هیچ نکو خاک ده سری زن ات الهی بموره

آمیین 🤔👏  
(یوسف)

عسل را هم باید باخود میبردم عروسی نمیشد تنها ده خانه  
باشه اول گفتم یکی از لباس های نور را بپوشد اما خوب  
عسل دختری نیست که لباس های دیگر را بپوشد منم آنلین  
یک لباس فرمایش دادم وقتی دیدمش خیلی خوشم آمد منم  
برش گرفتم باای لباس مقبولی اش دو چند میشد برم زنگ  
آمد از فروشگاه بود وقتی دوباره داخل اتاق شدم عسل از  
مه تعریف میکند واقعا که شوکه شدم اما دوباره ای شیشک  
همرایم جنگ کد وقتی گفت خانمت الهی بموره کنترول  
خوده از دست دادم از دستش گرفتم طرف خود کش کدم و  
از بازو هایش محکم گرفتم و گفتم..

یوسف: اگر باری دیگه ده باره اش چیزی گفتی خودم

میکشمت احمق 😡😡

عسل: ی ی ی یوسف دستم درد داره ایلا کو 🤔 🤔  
یوسف: درد میکنه هاااا درد میکنه پس درد مه چی میشه  
بگووووو درد مه چی میشه....

عسل: یوسف تره خدا ایلا کو دد دد دستم درد داره 🤔  
یوسف: گریه نکو..

عسل: 🤔 🤔  
یوسف: گریه نکو لعنتی نکوووووووو.....  
عسل: د د د دستم... -

دست عسل را ایلا کدم گریه هایش اعصابانیت ام را بیشتر و  
بیشتر میکرد حتی فکر کردن به اینکه عسل را چیزی شود  
اعصابانیم میکند یعنی مه اقدر ای دختر را دوست دارم که  
حتی شنیدن اینکه بمیرد از زبان خودش مرا به ای حالت  
رساند بدون اینکه چیزی برش بگویم از اتاق برآمدم دروازه  
اتاق را قفل کردم و رفتم طرف هتل همه آمده بودن محفل  
هم شروع شده بود

نورا پیشم آمد و گفت

نورا: لالا عسل خوبس چرا باخود ناوردیش چیزی خو  
نشدیش ها...؟

یوسف: خوب اس جان لالا تشویش نکو حالی میرم  
ومیارمش....

نورا: لالا چطو شدیم مقبول شدیم امم؟ راست بگو دگه.  
از پیشانیش بوسیدم و گفتم

یوسف: مقبول شدی شادختم! ❄️

نوره: هووووی بخیلیم آمد مه چطو شدیم لالا جاانم...  
از پیشانی اونم بوسیدم و گفتم..

یوسف: تو هم مقبول شدی گودیگم 🗨️

یوسف: چقدر دامن های لباس تان کلان کلان است چقسم  
همرایش راه میرین هیچ خوب معلوم نمیشه....

نوره: چی خوب نمیگه باز یک روز به خانمت ازی کرده  
کلان کلان اش میگیری چون همه دخترا خوش دارن ایقسم  
لباس ها را...

یوسف: خانم مه با دیگه دخترا فرق داری گودیگم 😁

نورا: لا لا یعنی بلاخره دختر رویاهایت را پیدا کدی ولی به  
مه نگفتی خیلی بد هستی....

یوسف: بلی پیدا کدیم و به زودی خبر میشی شادختم.

از پیش شان رفتم که مادرم دید اففف حالی بخاطریکه لباس  
هایم را تبدیل نکدیم جنگ میکنه....

مادر یوسف: بچیم با ای لباس ها آمدی مچم تو چی وقت  
کلان میشی فردا پس فردا عروسی میکنی دلم به خانمت  
میسوزه کدام بدبخت با تو ازدواج میکنه....

کرشمه (دختر خاله یوسف) تشویش نکو خاله جان خودم  
همرایش عروسی میکنم.....

یوسف: از مجردی بمیرم هم با تو عروسی نمیکنم...



مادر یوسف: بچیم گپ دهن خوده بفهم..

یوسف: خداحافظ مادر جان مه میرم تا لباس هایم را

بپوشم....

از پیش شان رفتم کرشمه دختر خالیم همچنان بهترین دوست نوره خیلی ازش بدم میامد کمی هم شرم و حیا ده وجودش نبود وقتی آلمان هم که بودم ده واتساپ ام با لباس خواب اش چندین بار عکس هایش را فرستاد هر بار بلاک اش. می‌کدم اما کی بود که حرف گوش کنه طرف خانه حرکت کدم وقتی رسیدم طرف اتاق ام رفتم خانه کاملاً آرامی بود ترسیدم که فرار نکرده باشه زود طرف اتاق رفتم دروازه را با عجله باز کردم با دیدن او صحنه ده جایم استاد ماندم آهسته آهسته نزدیکش شدم خیلی آرام ده سر تخت دراز کشیده بود دستم را پیش بینی اش بردم نفس میکشید راحت شدم که خواب است مقبولی اش ده خواب بیشتر شده بود دلم می‌خواست او خواب کند و مه فقط نگاه کنم بد رقم شیفته عسل شده بودم شب و روز ده فکرش بودم عشق به یک نگاه را شنیده بودم میگفتم دروغ است اما حالی خودم غرق چنین عشقی شدیم غرق عسل بودم که یکبارگی چیغ زده از جایش خیست و مرا سخت به آغوش گرفت تعجب کدم که چرا یکبارگی ای قسم شده ده عین ای که مرا ده آغوش گرفته بود میگفت

عسل: رامش تو آمدی میفامیدم که میایی میفامیدم که عسل  
ات را تنها نمیمانی قول بتی که همیشه کنارم میباشی  
بگوووو...

او مره فکر کی کرده منم مجبور شدم و گفتم  
یوسف: ق ق ق قول هست هیچ وقت ترکت نمیکنم... -  
سخت تر ده اغوش گرفت و گریه می‌کند یعنی ده زندگی  
عسل کسی است خدایا به اولین بار عاشق یکی شدیم که  
او هم عاشق کسی دیگری است 😞 😞  
عسل: دوستت دارم دوستت دارم....

یوسف: منم دوستت دارم او هم خیلی زیاد خیلی عسلم 😞

عسل سرش را سر شانیه ام ماند فکر کنم خواب کد یعنی او  
هم عاشق کسی اس خدایا چی میشه ازی خواب لعنتی ام  
بیدار شوم چی میشه  
ده مایل ام زنک آمد زود جواب دادم که عسل بیدار نشود  
یاسین بود...

یاسین: یوسف کجا هستی چرا اقدر ناوقت کدی هر وقتی  
آمدی لباس های مرا هم بیار سیس..

یوسف: سیس لالا خداحافظ..

یاسین: یوسف تو خوب هستی صدایت یک قسمی دیگه است  
خیریت خو است ها؟؟؟

بدون اینکه چیزی برش بگویم قطع کردم اصلا حوصله  
چیزی را نداشتم آهسته عسل را ده جایش انداختم سرش  
کمپل را هم انداختم لباس های یاسین را گرفتم و از اتاق بر  
آدم....

(عسل)

فکر میکردم همه چیز خوب شده با یوسف احساس بیگانه گی  
نمیکردم همرايش راحت بودم شوخ هستم اما از پسرا خیلی  
دور میباشم چون شنیدیم که بچه های فعلی فریب کارن  
همیشه عایشه نصیحت ام میکرد چون یک بچه در  
پوهنتون شان به عایشه پیشنهاد داده بود زیاد میگفته که  
دوستت دارم ایتو اوتو بلاخره عایشه هم پیشنهاد اش را  
قبول کرد بعد از یکماه از عایشه جدا شد و گیهای بدی گفت  
برش اونم همیشه مرا نصیحت میکرد البته بدون اینکه  
عایشه بگویه هم از بچه ها چندان خوشم نمیایه اما با یوسف  
قسمی دیگه هستم ازش نفرت دارم اما وقتی کنارم است  
احساس آرامش میکنم امروز به بار چندم سرم دست بلند کد  
نفرت ام برش بیشتر و بیشتر شد هیچ وقت نمیبخشمش هیچ  
وقت گریه کردم  
ده سری یک کوه مه پدرم بودیم پدرم با اصلحه نزدیکم شد  
میخواست سرم فیر کند و فیر هم کرد اما رامش یکباری

پیش رویم خودش را گرفت و مرمی ده سر قلبش اسابت کرد چند قدم به پشت سر ماند و از کوه پایین افتاد هر چی چیغ زد اما از رامش خبری نبود از خواب لعنتی ام بیدار شدم چشم هایم خیره گی میکرد درست دیده نمیتانستم یک نظر دیدم فکر کردم که رامش ده پهلویم بود منم بدون کدام تر دیدی ده آغوش گرفتمش درست به یاد ندارم که چی گفتمش سرم را سر شانه اش ماندم و دوباره خوابم برد وقتی بیدار شدم ساعت چهار عصر بود زود از جایم بلند شدم دیدم که ده اتاق یوسف هستم با خود گفتم مه که ده اتاق یوسف هستم پس رامش کجاست مگر چند لحظه پیش پیشم نبود شاید او هم خواب بوده باشه از جایم بلند شدم خیلی گرسنه بودم گرچه بلدیت نداشتم ده خانه آشپز خانه رفتم از یخچال به خود یگان چیز گرفتم و خوردم چون خدمتکار جدید شان استم باید تا آمدن شان از محفل غذا آماده کنم تصمیم گرفتم برنج با لوبیا پخته کنم چون غذا دلخواه ام لوبیا و برنج است منم به اینا پخته میکنم درست است که ده خانه مثل شادخت ها بودم اما دست پختم حرف نداره شروع کردم به پختن غذا چون لوبیا را قبلا ده آب نمانده بودم بخاطریکه نرم شود ده آب جوش ماندم و شروع کردم به پختن برنج تقریبا همه چیز آماده بود سالون ها و اتاق ها خیلی کثیف بود شروع کردم به پاک کاری همه جا برق میزد ساعت هم 6:30 شام بود نمازم را خواندم تمام سالون را بوی خوش

غذا گرفته بود آشپز خانه رفتم کمی سلاته تیار کردم  
ترکاری خلاصه همه چیز را آماده مردم فقط منتظر آمدن  
شان بودم که بلاخره انتظار به پایان رسید و آمدن سه موثر  
اوووو امید که غذا کمبودی نکند سرو صدا زیاد بود داخل  
صالون شدن چک چک میکند و چیغ میزدن انگار اینا  
عروس را آوردن با دیدن مه همه شان تعجب کردن و اااای  
مادر خواهرها و ینگه مرجان هم بود یعنی اینا هم آمدن اولین  
سوال از مادر مرجان بود...

مادر مرجان: عسل دخترم تو ده ای وقت شب اینجه چی  
میکنی او هم تنها؟

عسل: خاله جان چیز اس..

نوره: عسل خدمتکار جدید ماست....

مرجان: چی 😬 نوره دیوانه شدی خدمتکار چی عسل  
عسل نمیتانه خدمتکار شوه....

عسل: حالی خو شدیم مرجان جان بهتر است موضوع را  
عوض کنیم....

مادر یوسف: آفرین یوسف بچیم بلاخره گپ مه گرفتین یک  
خدمتکار جوان آوردی همیشه به برادرت میگفتم اما از مه  
کرده سن کلان ها را میاورد یاسین....

عسل: غذا آماده است....

مادر یوسف: دخترا میز را آماده کنین....

نورا: چشم مادر جان....

میز را آماده کردیم اقدر از دست پخت ام تعریف کردن که  
واقعا هوایی شدم 😁 غذا کم بود و نفر زیاد به مه هم غذا  
نرسید نورا یک اتاق را برم نشان داده بود گفت ای اتاق  
منم رفتم ده اتاق و نشستم خیلی هم گرسنه شده بودم که  
دروازه اتاق تک تک شد و یوسف با یک پتوس غذا داخل  
شد

یوسف: بگیر برت غذا آوردم چرا سر میز نشیستی؟  
عسل: سیر استم نیازی به دلسوزی شما نیست آقا  
یوسف 😞

یوسف: باید بخوری جبری است اوکی خانم عسل...  
عسل: اگر جبری هم باشد نمیخورم فامیده شد درست است  
مه خدمتکار تان هستم اما به ای معنا نیست که هر کاری  
بگویین بکنم آقا یوسف....

یوسف: عسل معذرت میخایم وقتی او قسم گپ را گفتی  
کنترول خوده از دست دادم.... -  
عسل: مهم نیست رفته میتانین....  
یوسف: پس نمیخایی همرایم گپ بزنی سیس مه میرم.

عسل: پیش راه ات خوبی 😞  
یوسف رفت و مه ماندم با هزار درد که دارم چند لحظه بعد  
برادر زاده مرجان آمد  
اورانوس: خاله عسل شما له ژن کاکایم شدا داله

خاله عسل شما را زن کاکایم صدا داره

عسل: اخخخخ مه صدقه تو گگ شوم بریم..

ده سالون نان خوری رفتم همه نان شان را خورده  
بودن و رفته بودن دیگه سالون هر چیز شان جدا جدا بود  
منم شروع کردم به جمع کردن میز ظرف ها را شستم چای  
را دم کردم و سالون بردم برشان وقتی داخل سالون شدم  
یوسف طرفم دید و به نورا کدام چیزی گفت نورا هم آمد تا  
کمکم کند اما نماندم یعنی یوسف برش گفته به مه کمک کند  
چقدر دلسوز شده ای دیو ده سالون هم نفر زیاد بود فامیل  
مرجان شان برادر هایش خانم برادرش اولادهایش فامیل  
یوسف شان خلاصه همه گی بودن برادر کوچک مرجان  
اقدر هم کوچک نیست تقریباً هم سن ام است وقتی مرا دید با  
عجله از جایش استاد شد پیشم آمد و گفت...  
هارون: مه برت کمک میکنم....

مه به گیللاس ها چای انداختم و هارون توضیح میکرد  
طرف یوسف دیدم بنظرم اعصابانی بود اما چرا نمیفامم  
کارم خلاص شد منم بیرون میشدم که نورا صدا کرد...

نورا: عسل جان بیا اینجا بشین خواهی..

مرجان و نورا یک طرف نشسته بودن نوره و دختر خالیش  
هم یک گوشه دیگه چشم های دختر خالیش از یوسف دور

نبود بنظرم نام دختر خالیش کرشمه است چون به امی نام  
صدایش کردن

چون مرجان هم بود نرفتم پیش نورا وگفتم..

عسل: تشکر نورا جان ناوقت شب شده میخایم خواب  
شوم...

کرشمه؛ اگر تو خواب شوی پس گیلایس ها را کی جمع  
میکنه؟؟

نوره: راست میگه ده آشپز خانه بشین بعد که خلاص کدیم  
بیا و جمع کو چای تازم هم دم کو مچم چیوقت تو کار را یاد  
میگیری...

عسل: چشم....

هارون: نوره کرشمه متوجه گیهای خود باشین...  
از سالون بیرون شدم طرف آشپز خانه رفتم و باز هم گریه  
ده ای یکی دو روز آن قدر گریه کردم که انگار اشک هایم  
خشک شده بعد از چند دقیقه هارون آمد زود اشکهای خوده  
پاک کردم هارون سری یکی از چوکی ها نشست و گفت  
هارون: چرا خدمتکار ای خانه شدی هاااا...

عسل: به خواست خودم بود...

هارون: دروغ نگو عسل مه تره میشناسم دختری نیستی که  
خدمتکار کسی شوی و او هم ده خانه نوره شان پس گپ چی  
اس لطفا بگو مه شاید بتانم کمک ات کنم...

عسل: هارون نشنیدی که چی گفتم میخایم تنها باشم. -



هارون: تا که نگویی هیچ جا نمیرم....  
عسل: نرو بشین امینجه به مه چی...  
سرم را سری میز ماندم و هیچ حرفی با هارون نزدم خیلی  
دیر امتو بودیم....

(یوسف)

نیم ساعت میشه که هارون از پشت عسل از سالون برآمد  
منم بیرون رفتم تا ببینم کجا اس آشپز خانه رفتم امونجه  
بودن عسل سرش را سر میز مانده بود و هارون رو به  
رویش نشسته بود و بدون پلک زدن به عسل خیره شده بود  
اعصابانی بودم اما به روی ناوردم با خونسردی کامل از  
هارون پرسیدم

یوسف: هارون اینجه هستی؟ -

هارون: هاا یوسف جان کاری داشتی؟

یوسف: نی کاری نداشتم خوب نیم ساعت میشه از اتاق  
برآمدی..

انگار عسل خواب کرده بود نزدیکش شدم و گفتم

یوسف: عسل عسل بخیز ده اتاقت برو

کرشمه داخل آشپز خانه شد و گفت

کرشمه: اینجه خو خانه پدرش نیست که خواب کده عسل

عسل بیا سالون را جمع کو زود باش



یوسف: یکبار که جواب ندادم بفام که نمیخوایم جواب بتم  
انسان هستی یا نی...

فیروز: سیس بعدا باز زنگ میزنم...

یوسف: اووو فیروز جان خودت هستی ببخشی فکر کدم  
یاسین است معذرت میخوایم...

فیروز: مشکل نیست اما چرا اعصابت خراب است؟

یوسف: هیچ لالا چیزی مهمی نیست راستی مگر امروز  
عروسی ات نیست چرا به مه زنگ زدی؟؟...

فیروز: دقیقا به امی خاطر زنگ زدم که برت یاد آور شدم  
امروز عروسیم است ولی تو نیستی چرا؟

یوسف: ببخشی لالا خانه کمی کار دارم شاید آمده نتانم

فیروز: رشحندی میکنی یوسف یعنی چی که نمیایم باور کو  
اگر امروز نیایی از مه و تو خلاص ده روزی خوشی ام که  
کنارم نباشی چیکم او قسم بچه ماما را.

یوسف: حالی تو هم دگه دخترا واری گله را شروع نکو  
میایم حتما...

فیروز: سیس سیس منتظرم مقصد....

یوسف: خداحافظ....

و مبایل را قطع کردم پایین رفتم میخاستم برم اصلا پیش  
عسل نرفتم لباس هایم را تبدیل کردم لباس های یاسین را هم  
گرفتم و حرکت کدم طرف هوتل...

(یکماه بعد)

یک ماه از کار کردن عسل ده خانه ما همیشه عسل دختری کاریگری بود با همچین زندگی که داشته خوب کار را یاد داره و بخصوص غذا هایی که آماده میسازه حرف نداره مرجان برم تمام گیها را گفت ده باره ایکه رامش کی اس از شک که ده باره عسل کرده بودم پشیمان بودم امتحان هایشان هم خلاص شد البته به زور عسل را به مکتب روان کدم اصلا نمیرفت گفتم اگر مکتب نروی سر قرض ات دیگه هم اضافه میشه و اونم رفت از مکتب فارغ شدن به خود قول دادم که عسلم را به آرزویش برسانم آرزویش ای است که یک داکتر شود امروز هم نورایشان رفتن پشت پارچه هایشان شاید امی ساعت ها برسند....

(عسل)

از بودنم ده خانه یوسف شان یکماه همیشه یوسف بخاطری پاک کاری و دیگه کار ها دو خدمتکار دیگه گرفت مه فقط غذا آماده میسازم بس یوسف امر کرده که حتی ظرف ها را نشویم کاملاً مثل عضو فامیل شان شدیم سر یک میز باهم غذا میخوریم او خدمتکار های دیگه نی فقط مه اما نوره از

طرف روز که یوسف نمیباشه نوره خیلی همراهی بد رفتاری  
میکنه واقعا ازی خانه و بخصوص نوره و کرشمه خیلی بدم  
میایه همراهی مرجان هم آشتی کدم بعضی وقتا احوال مادرم  
شان را میارد شاید عایشه هم نامزاد شود کاش میتانستم ده  
نامزادی اش بروم امروزم نورا مکتب رفت پشت پارچه  
هایمان خیلی استرس داشتم نورا چیغ زده داخل شد

نورا: عسل عسل زود بیا زود شو... -

عسل: چی گپ شده چرا چیغ میزنی؟

یوسف: نورا چرا چیغ میزنی چیشه...؟

نورا: عسل عسل...

عسل: نورا مره میترسانی چیشه نی که نی که ناکام شدم...

نورا: عسل خواهری تو تو..

یوسف: نورا بگو دگه نی که میخایی امینجه سگته کنیم...

مرجان: میگی یا مه بگویم هااا...

نورا: سیس مه خودم میگم...

نورا: عسل تو دوباره اول نمره شدی اول نمره تبریک

باشه گلم...

عسل: چ چ چ چی گفتی؟

نورا: میگم اول نمره شدی او هم اول نمره عمومی

مکتب...

از خوشحالی نمیفامیدم چی کنم مرجان و نورا را بغل کدم

نزدیک بود یوسف را هم بغل کنم حتی دست هایم را

نزدیک گردنش هم بردم اما وقتی صدایی خنده مرجان و  
نورا را شنیدم به خود آمدم و مانع خود شدم یوسف بیچاره  
از مه بد تر سرخ شده بود...

نورا: هههههه عسل ادامه میدادی چرا کار خوده نیمه

ماندی 😄 😄

مرجان: یوسف او قدرش را عسل کرد دیگه شه خودت ادامه  
بتی داداشی. 😄 😄

یوسف نزدیکم آمد و خیلی آهسته گفت  
یوسف: راست میگن ادامه بتی دگه....

عسل: یوسففففف تو هم شروع کدی 😡

یوسف: سیس شوخی کدم چرا قهر میشی تبریک باشه حد  
اقل ای کار را خو کرده میتانی هوم....

دستش را دراز کرد منم برش دست دادم و با لبخند برش  
گفتم

عسل: تشکرررر سایه هوشیاری مه سر تو هم بفته یوسف

جان 😊

یوسف: آمین یک دقه تو به مه جان گفتی ها اشتباه خو  
نشیدم....

عسل: کاملاً درست شنیدی یوسف جان امروز چون  
خوشحال استم حتی چهره بدرنگ تو نمیتانه مرا اعصابانی

کنه 😊

یوسف: چهره بدرنگم 😞

عسل: بلی...

یوسف: یعنی مه بدرنگ هستم شیشک ها!....  
مرجان: نی بدرنگ نیستی بریم داخل دگه که هوا سرد  
است...

همه ما داخل رفتیم خیلی خوشحال بودم چون مکتب ما هم ده  
کابل اول بود و منم که اول نمره عمومی فارغ شدم میتانستم  
طب کابل کامیاب شوم فقط مانده بود امتحان کانکور...  
داخل رفتیم که مادر یوسف گفت..

مادر یوسف: عسل دخترم امروز مهمان هایی  
خاصی میان تیاری بگیر مرجان و نوره هم کمک ات  
میکنن...

عسل: چشم خاله جان حتما...

مادر یوسف: راستی دخترم چندم شدی؟

تا میخاستم گپ بز نم که یوسف دیو گفت...

یوسف: مادر جان عسل اول نمره شده او هم عمومی.

مادر یوسف امد مرا ده آغوش گرفت و گفت... -

مادر یوسف: تبریک باشه دختر مقبولم انشاالله به تمام آرزو  
هایت برسی...

یوسف: منم میخایم ده آرزویم برسم مادر به منم دعا کو....

عسل: پیش از تو مه به آرزویم میرسم 😊

مادر یوسف رفت و فقط ما ماندیم با جنگ هایما

یوسف: نخیر اول مه بعدا تو...

عسل: نخیر ررررر اول به مه دعا کرد یا به تو دیو 😊

یوسف: اما تا او وقت صبر کرده نمیتانم?]

عسل: دلت مه میرم که مهمان میایه...

یوسف: عسل...

عسل: بلی

یوسف: بگیر ای هم پول ات...

عسل: عااا ماش ام نمیخایم همه اش را ده قرض ات دور

بتی..

یوسف: نخیر قرض را فراموش کو....

عسل: نخیر نمیکنم فراموش گفتم خو که نمیگیرم...

یوسف: پس حداقل کمی بگیر یگان چیز کار ات میشه.....

عسل: سیس خا مه چند دیگه قرض دار ماندم چهار لک و

نود هزار اوووووو باید تا آخر عمرم اینجه کار کنم تا

قرض ات را برسانم اففف...

یوسف: اشتباه حساب کدی...

عسل: چقسم؟

یوسف: یک لک و چهل هزار باقی ماندی....

عسل: دیوانه شدی تو اشتباه حساب کدی...

یوسف؛ نخیر او قدر دیگه اش را تحفه فراغت ات فکر

کو....

عسل: چی اقدر زیاد....





یوسف: یادت است گفته بودی ده دنیا از یک نفر زیاد نفره دارم او هم نوره است و گفתי از نوره کرده از مه بیشتر نفرت داری؟

عسل: ها یادم است چرا پرسیدی؟

یوسف: حالی احساست کمی تغییر کرده یا خیر؟؟؟

عسل: گفתי حقیقت را بگو پس بشنو

او وقت برت گفته بودم که از همه کرده از تو بیشتر نفرت دارم درست اما حالی او احساسم تغییر کرده...

یوسف: هههه چی یعنی دیگه از مه بدت نمایه؟

خوشحال بودم که احساسات عسل نسبت به مه تغیر کرده

....

عسل: مه چی وقت او قسم گفتم اول بشنو بعد قضاوت

کوو 😊

او وقت از همه بیشتر از تو نفرت داشتم یعنی ده لیست بد بین هایم تو اول بودی اما حالی نیستی اول کرشمه اس دختر خاله جاننت و دوم نوره هست خواهر جاننت و سوم هم تو هستی خودکت 😊 اگر سوال هایت خلاص شد مه میرم که کار دارم اوکی...

یوسف: برو 😞

(عسل)

کلان آدم چقدر سوال های لوده گی پرسان میکند لوده را  
آشپز خانه رفتم و تیاری گرفتم به مهمان های عالیجناب ها  
همه چیز آماده شد ساعت هم ۱۲ بجه بود اما خبری از  
مهمان ها نبود ده آشپز خانه بودم که مرجان نفس سوخته  
آمد و گفت...

مرجان: ع ع ع عسل پدرت..

عسل: پدرم را چیشده؟ مرجان گپ بزن چیشده پدرم را...  
مرجان: پدرت را شفاخانه بردن سرش حمله قلبی آمده  
عسل: چی پ پ پدرم.....

با عجله از عمارت برآمدم و طرف دروازه دویدم یوسف  
فکر کد فرار میکنم از پشتم میدوید و مه بیخیال همه چیز  
فقط میدویدم حتی نام شفاخانه را هم نپرسیدم  
یک موتر پهلویم استاد شد یوسف بود گفت بالا شو  
منم بالا شدم شفاخانه رفتیم یوسف را گفتم با مه نیایه اما  
قبول نکد گفت

یوسف: ببین با تو نمیایم دور میباشم از شما سیس میترسم  
برت ضرر نرسانن...

عسل: احمق خوده چی فکر کدی فامیلم برم هیچ وقت ضرر  
نمیرسانن فامیدی کسی که برم ضرر میرسانه و همیشه  
باعث دردم میشه او تو هستی فقط فقط تو...

از پیشش رفتم ده دهلیز همه فامیل ام بود ده ای یک ماه  
چقدر تغییر کرده بودن مادرم به اندازه سی سال پیر شده  
بود امی که مرا دید عسل گفته طرف ام دوید  
و مرا ده آغوش گرفت

مادر عسل: ع ع ع عسل دخترم دختر مقبولم کجا بودی  
نگفتی اونجه مادرم بدون مه سرش چی میگذره ها کجا  
بودی ببین مادرت را به چی روزی رساندی ببین..  
با هر گپ هایی مادرم اشک هایم مثل آب دریا میامد  
همه گی شان مرا ده آغوش میگرفتن و گریه میگردن پدرم  
را فراموش کرده بودن رامش هم مرا ده آغوش گرفت و  
هر دویمای خوب گریه کردیم نوبت به رشاد رسید اصلا  
نزدیک ما نامد همه از دیدنم خوشحال شدن اما او حتی  
نزدیکم هم نامد آخ که شهزادی مه چقدر لاغر شده  
عسل: هوی قاق روده نمیخایی مرا بغل کنی ببین همه پیشم  
آمد اما تو نامدی مرا نان قاق میگفتی از خود چی جور  
کردی؟ ....

رشاد: به تو مربوط همیشه برو پشت کارت..  
رفتم پیش رویش استاد شدم و گفتم  
عسل: اونوقت چرا مربوط ام همیشه..  
رشاد: تو هیچ ده فامیلت فکر نکدی دیگر را خوبان فکر  
نکدی که مه بدون تو چی میشم هااااا حالی هم برو نمیخایم  
ببینمت هر جایی که بودی همونجه برو...

عسل: رشاد ببین عسلت چقدر لاغر شده میفامی عسل که ده خانه خود شان دست به آب گرم و سرد دست نمیزد اونجه خدمتکار است اونجه لباس هایشان را میشوید ظرف میشوید غذا آماده میکند و تازه فقط اینا نیست میفامی عسلی که وقت تر از همه خواب میشد و ناوقت تر از همه بیدار میشد حالی ناوقت تر از همه خواب میشه و وقت تر از همه بیدار میشه و حالی عسلت کلان سر آشپز شده همه از غذا هایم تعریف

میکند ببین حتی چند تار موهایم سفید هم شده. 😞  
ده آغوش رشاد رفتم و خوب گریه کردم رشاد هم گریه کرد که یک دفعه یی از آغوشش کشید مرا و گفت  
رشاد: عسل تو چی گفتی خدمتکار چی؟

عسل: چ چیز است رشاد...

رامش: عسل گپ چی اس خدمتکار چی؟

عسل: لالا مه ده یک خانه کار میکنم...

رامش: واضع گپ بزن مگر تو خانه دوست هایت نبودی  
هااا مرجان خو گفت خانه دوستت هستی...

عسل: بلی خانه دوستم هستم اما به حیث خدمتکار (=)

تمام اتفاق هایی که ده طول یک ماه و بخصوص او شب تاریک زندگی ام را برشان قصه کردم...

رشاد: مه او فهیم لعنتی را زنده نمیانم...

عسل: رشاد بشین ده جایت پشیمانم نکو ازی که برت همه چیز را گفتم....

رامش: یعنی او بچه برادر دوستت ترا از فهمی شان  
خریده..؟

عسل: بلی لالا میفامی حالی یک لک و چهل هزار قرض  
دار هستم قرض ام را خلاص میکنم و خلاص میشم...  
مروه: مگر نگفتی پنج لک دادن؟

عسل: هااا پنج لک داد امروز نورا پارچه ام را آورد  
میفامین اول نمره عمومی فارغ شدم و او هم کمی پول را  
بخشید 😊....

همه برم تبریکی دادن  
داکتر آمد و گفت مریض تان به هوش آمده همه ده اتاق  
رفتیم امی که پدرم مرا دید اکسیجن را از دهن اش کشید  
وگفت....

کریم: بیرون شو دختر احمق نمیخایم قواره ات را ببینم  
دست اش را سری قلبش ماند نخواستم دوباره سرش حمله  
بباید گریه کرده اتاق بیرون شدم و رو به فامیلم کردم و  
گفتم

عسل: اگر کمی هم دوستم دارین خانه نورا یشان نیابین  
هر چیزی نیاز داشتم برتان میگم.  
از اتاق برآمدم ده زمین نشستم و گریه کردم که یکی آمد از  
شانه هایم گرفت و بلندم کرد بلی یوسف بود کسی که ده  
سختی ها کنارم بود باهم خانه رفتیم منم ده سالون نشسته  
بودم که یاسین گفت

یاسین: یوسف بیا ای هم تکت طیاره ات لوازم ات را جمع  
کو امشب دو بجه پرواز داری.....  
یوسف: چشم لالا مه جمع میکنم.....  
نوره: تو چرا جمع کنی لالا خدمتکار جمع میکنه عسل  
بخیز لباس هایی لالایم را جمع کو حله دگه...  
عسل: باشه جمع میکنم...  
از سالون بیرون شدم طرف اتاق یوسف رفتم و باز هم  
اشکای لعنتی بعد از خدا یگانه تکیه گاه ام یوسف بود اونم  
که میرفت خدایا مه چی کنم یک صدا از پشت سر آمد..  
یوسف: کی گفته که مه تره ترک میکنم همیشه تکیه گاه ات  
باقی میمانم فراموش نکو....  
عسل: بر چند مدت میری؟  
یوسف: میشه پرسان نکنی لطفا...  
عسل: میشه بگویی لطفا...  
یوسف: شش ماه...  
عسل: چقه خوب شش ماه بی غم استم از دستت..  
یوسف: اقدر که خوش میشی بر یکسال میرم...  
عسل: خوب است حد اقل یکسال خواب راحت میداشته  
باشم 😊

از بالکن دیدم که ده ای هوایی سرد عسلم ده رویی حویلی  
خواب کرده پیشش رفتم آهسته بلندش کرده و ده اتاقش بردم

به پرواز ام کم مانده بود مرکز گرمی را روشن کردم و بیرون شدم لباس هایم را هم تیار نکرده بودم هیچ لباسی نگرفتم و بیرون شدم با هیچ کسی خداحافظی نکردم و رفتم میدان هوایی طیاره هم بعد از چند لحظه حرکت کرد طرف کشور ترکیه....

(عسل)

با زنگ مایل از خواب بیدار شدم گرچه خوابم پوره نشده بود اما وقت غذا خوردن نوره خانم 😞 است از جایم وقتی بلند شدم و چشمهایم را باز کردم که ده اتاق خودم بودم فهمیدم کار یوسف احمق است خیلی از اش اعصابانی بودم اما از او کرده سر فهمیم اعصابانی بودم وقتی نمیخواست مرا پس چرا او قسم گفت مرا پیش او دیو کم آورد آشپز خانه رفتم صبحانه را آماده کردم خدمتکار های دیگه نبود گفتم اولاد دار هستن شاید ناوقت تر بیاین صبحانه را خوردن مه دلم نمیشد هیچ چیزی نخوردم یوسف دیده نمیشد از نورا پرسیدم..

عسل: نورا یوسف کجاست؟

نورا: امشب بدون اینکه با کسی خداحافظی کند رفت ترکیه...



عسل: خووبس خدمتکار های دیگه چرا نامده؟

نورا: اونا را مادرم و نوره رخصت کرد... .

عسل: چی اقدر کار را تنهایی مه بکنم... ؟

نورا: خواهری مه همرايت کمک میکنم...

تقریبا کارهایم تمام شده بود چون بیخواب بودم خواستم بروم  
ده اتاقم کمی دراز بکشم اما از برکت مادر یوسف نرفتم.

مادر یوسف: کجا میری وقتی اقدر کار اینجه مانده هااا..

عسل: خاله جان کارهایم تمام شد..

مادر یوسف یک سیلی محکم ده رویم زد و گفت...

مادر یوسف: دختر بی ادب با مه زبان بازی میکنی حالی

یوسف نیست که پشتت باشه فامیدی....

با ایقسم سیلی ها عادت کرده بودم اشکهایم هم که خشک

شده بودن

مادر یوسف: از طرف روز حق نداری خواب شوی

فهمیدی ده آشپز خانه باش حالی هم برو به چاشت غذا آماده

کو کمی قورمه پخته کو نوره خوش داره زود باش...

عسل: چشم حتما....

رفتم آشپز خانه قورمه پختم همه چیز تیار شد اما هیچ کسی

سر میز حاضر نشد جز نورا نوره و مادرش باز هم در

اطاق شان میخورن منم بردم برشان چون خدمتکار شان

بودم هر ساز که میزدن مه هم میرقصیدم

ظرف ها را شستم همه خواب شدن منم که خیلی خواب  
گرفته بود اما اجازه نداشتم ده آشپز خانه نشستم گوشه ام را  
گرفتم وای فای را یوسف وصل کرده بود دیدم که یوسف  
استوری مانده بود بازش کردم آهنگ غمگین بود....

وقتی که رفتم تازه تو  
میفامی عاشقی چی است  
میشناسی عشق و بعد من  
میفامی عاشقت کی است  
عاقبت از غصه پی تو  
نقش تو قصه ها میشم  
میرم و پیدایم همیشه  
تنها مثلی خداااا میشم....

و ااااای شوکه شدم ای هم عاشق بر آمد خوب به مه چی  
از طرف یوسف برم مسج آمد.  
یوسف: سلام خوبی؟  
اصلا جوابش را ندادم که دوباره مسج کرد  
یوسف: عسل چرا جواب نمیدی؟  
عسل: به تو چی هاا به تو چی اگر نمیخایی که بلاک ات کنم  
دیگه مسج نکو فهمیدی  
یوسف: سرما که نخوردی چون شب ده بیرون بودی

عسل؛ ههههه توبه خدایا مه چی میگم تو چی میگی  
یوسف: اعصابت چرا خراب اس کدام اشتباهی کدیم؟  
عسل: هاااا اعصابم خراب است حالی با بلاک کردنت  
اعصابم آرام میشه آقا یوسف..  
یوسف: عسل عسل نکو بلاک دیگه مسج نمیکنم....  
عسل: اوکی خدانگهدار.....  
یوسف: متوجه خود باش 😊

منم خواستم یک استوری بانم به رویی یک عکس یک متن  
را نوشتم و همو را استوری کردم  
(حال خوبم را بخاطر هیچ بی لیاقتی خراب نمیکنم)  
یک لحظه تیر نشده بود که یوسف دید و گفت  
یوسف: او بی لیاقت مه هستم؟

عسل: بلی چطو خوده میشناسی آقا یوسف 😊  
یوسف: برو استوری ات را پاک کن زود دیگه عکس خوده  
استوری نکو ..

عسل: به تو مربوط نیست ده کار خود باش 😊 😊  
یوسف دوباره استوری ماند  
(تو گر گناه هم شوی توبه نمیکنم زه تو)  
منم ده جواب استوری اش گفتم  
عسل: نمیفهمم کدام بد بخت با تو ازدواج خواد کرد دلم به  
حالش میسوزه دختر بیچاره....

یوسف: بد بخت نی بلکه خوش بخت ترین دختر دنیا است  
که شوهری مثل مه داره....  
عسل: خداحافظ کار دارم.....

(یوسف)

یک روز از آمدن ام نشده بود اما دلتنگ عسل شده بودم  
امی که همرايش کمی مسج کدم آرام شدم گرچه برم کافی  
نبود

.....

روز ها در گذر بود یک ماه از آمدنم در ترکیه میگذشت  
یک روز نورا برم ویدیو کال کرد چون ده جلسه بودم  
جواب ندادم به نورا درباره احساساتم نسبت به عسل گفته  
بودم گفتم که هر گپی در خانه شد برم بگویم....  
نورا مسج کرد

نورا: لالا جواب بتی زود باش ده باره عسل است...  
وقتی نام عسل را دیدم از اتاق برآمدم و با نورا ویدیو کال  
کردم نورا زود جواب داد و گفت..  
نورا: ل ل لالا عسل را ببین....

وقتی کمره را طرف عسل کرد دیدم که مادرم و نوره شمع  
را روشن کرده بودن و سر دست های عسل آبش را  
میریختانند عسل بیچاره هم فقط اشک میریخت گوشه را

قطع کردم پاهایم سستی میکرد مه گفته بودم که اجازه نمیتیم  
حتی به یک تار موی عسل کسی ضرر برساند اما اما حالی  
مادر و خواهرم اورا افف خدایا چی کار کنم تکت گرفتم  
به مقصد افغانستان فردا پرواز داشتم باید هر چه زودتر  
میرفتم و عسلم را از او زندان نجات میدادم....

(عسل)

یکماه از رفتن یوسف شده بود ده ای یکماه از طرف مادر  
یوسف و نورا شکنجه هایی زیادی را دیدم اما تحمل  
کردم نفرت ام نسبت به یوسف بیشتر شده بود انشالله جنازه  
اش بیایه امروز وقتی ظرف هارا میشستم یک گیلان از  
دستم افتاد و شکست مادر یوسف و نوره آمدن اول خو چند  
سیلی زد مادر یوسف بعد اش نوره یک شمع را روشن کرد  
و آب اش را سر دستم انداخت...

نوره: با امی دستا گیلان ام را میده کدی هاااا میفامی  
قیمتش چند بود و تازه او تحفه روز تولدم بود که کرشمه  
برم داده بود...  
دستم خیلی سوخت میکرد اما چاره یی نداشتم...

ده امو وقت یاسین آمد و مرا از دست اونا نجات داد نوره را  
با سیلی زد مرا هم داخل اتاقم خورد و گفت  
یاسین: ده اتاقت باش و بیرون نیا غذایت را هم نورا امینجه  
برت میاره سیس....

عسل : سیس لالا یاسین!....!

شب شد و دنیای تاریکم تاریکتر شد خیلی خیلی از ای  
زندگی نفرت پیدا کرده بودم دیگه تحمل نداشتم تحمل هیچ  
چیزی را نداشتم مبایل ام را برداشتم یوسف چند بار مسج  
کرد مسج هایش را حتی نخواندم دستهایم درد میکرد  
نمیتانستم گوشی را در دستم بگیرم و خواب کردم.....

(یوسف)

ده تخت خوابم دراز کشیدم ناوقت شب بود اما خواب کجا و  
ما کجا ....گوشی ام را گرفتم دیدم عسل آنلین است اول  
مسج نکردم گفتم شاید خواب باشه چون وای فای است  
واتساپ اش آنلین نشان میشه نورا زنگ زد چند دقیقه با او  
گپ زدم گفت عسل بیدار است خوابش نمیرد منم قطع  
کردم و زود به عسل مسج کردم اما جواب نداد خیلی مسج  
کردم اما جوابی از طرف عسل نامد چند ساعتی صبر

کردم ساعت را نگاه کردم به پروازم خیلی مانده بود اما صبرم تمام شد وسایل ام را جمع کردم و طرف میدان هوایی حرکت کردم بخاطر که وقت پروازم نشده بود اجازه نمیدادن اما با بهانه هایی که کردم اجازه دادن تا چند ساعت دیگه ده کابل میبودم خوشحال بودم که دوباره عسل را میبینم همه جا را روشنی گرفته بود که کابل رسیدم طرف خانه حرکت کردم وقتی خانه رسیدم اولتر از همه اتاق عسل رفتم خیلی آرام خوابیده بود دستهایم کاملا آبله کرده بود حتی یک مرحم هم نزده بود عسل خیلی ضدی بود چیزی را که میگفت حتما انجام میداد از روک میز اش مرحم را گرفتم آهسته آهسته ده دست هایش میزدم بسیار آرام و خواب آلود گفت..

عسل: مادر نکو درد میکنه....

یعنی اقدر درد میکرد دست هایش هر دو دستش را آهسته بوسیدم و بیرون شدم از اتاقش ده سالون رفتم همه نشسته بودن خالیم یعنی مادر کرشمه خود کرشمه تمام فامیل شان آمده بودن با دیدن مه همه متعجب شدن نوره میخواست مراده آغوش بگیرد اما مانع اش شدم سری کوچ نشستم که مادرم گفت...

مادر یوسف: چی خوب بچیم که آمدی امروز به تو و کرشمه روزی خوبی است امی قسم نیست عالیه(مادر کرشمه) جان...

مادر کرشمه: ههههه ها ده خوب روز آمدی یوسف جان...  
یوسف: واضع گپ بزنین آمدن مه به روز خوب شما چی؟  
مادر یوسف: نورا برو عسل را بیدار کو بیایه صبحانه  
بخوریم...

یوسف: بانین که خواب شوه هرچی نباشه دیروز از طرف  
شما زیاد درد دید مادر جان....

مادر یوسف: وقت برت شیطانی کرد دختری احمق...

یوسف: عسل بر مه هیچ چیزی نگفته فامیدین...

مادر یوسف: گوش کو بچیم از او جادوگر دور باش میترسم  
که تره از ما جدا کنه ده ای وقت زیاد تغییر کرده..

یوسف: مادرررر بس کو دگه....

کرشمه: راست است که میگن آدم بد را یاد کو ظاهر میشه  
اینه عسل خانم هم پیدایش شد...

وقتی طرف دروازه دیدم عسل داخل سالون شد خیلی لاغر  
شده بود ده اطاقش که رفتم درست ندیدم اش امو لباس های  
سابق اش درست است که لاغر شده بود

اما ذره یی از مقبولی اش کم نشده بود با دیدن مه مثل بت  
ها ده جایش استاد ماند خیلی دیر فقط هر دویمما همدیگر را  
میدیدیم بدون پلک زدن اولین باری بود که عسل

اقسم طرفم میدید دلم میشد از جایم استاد شوم نزدیکش  
شوم و ساعت ها ده آغوش بگیرم اش اما انگار ای خواسته



ام بیجا است و هیچ وقتی بر آورده نمیشه با گپ هایی  
کرشمه هر دویمما از خیالات مان بر آمدیم...

کرشمه: عسل بشین خاله جانم میخایه یک چیزی  
بگویه. ...

عسل سری یکی از کوچ ها نشست مادرم شروع کرد به  
گپ زدن پدرم زیادتر خارج از کشور میباشه

(عسل)

سرو صدا زیاد بود اصلا نمیشد درست خواب شوم دست  
هایم را دیدم که کسی مرحم زده بود یعنی کاری کی بوده  
میتانه؟ حتما کار نورا اس رفتم طرف سالون داخل  
سالون شدم بیخیال گپ های دیگر را اما چشمم به کسی افتاد  
که اصلا باورم نمیشد که خودش باشه بلی یوسف بود جالب  
است هرچی میخاستم چشم ازش بردارم اما نمیشد خیلی دیر  
به هم خیره شدیم با گپهایی کرشمه از خیالات بر آمدیم...  
مادر یوسف: ما یک تصمیم گرفتیم گرچه ای تصمیم را  
سالها قبل گرفته بودیم و حالی هم قعطی شد...  
نورا: چی تصمیمی مادر جان..؟

مادر یوسف: تصمیم اول غسل امروز و همی ساعت از  
اینجه میره ما هم پول خوده میبخشیم برش خیرات سر  
عروس مقبولم...

یوسف؛ مادر بس کو دگه خودت زیاد گفتی و ما هم شنیدیم  
غسل بخیز ده اتاقت برو بخیزرزرز...

مادر یوسف: هیچکش هیچ جایی نمیره تصمیم دوم و مهم ما  
ای است که فردا کرشمه و یوسف نامزد میشه..

یوسف: چ چ چی نامزادی مه هههههه چقه جالب خودم خبر  
ندارم نامزاد میشم جالب اس مه با ای دختر نامزاد نمیشم  
فامیدین هیچ وقت....

مادر یوسف: تا امروز تمام تصمیمات خانه را مه گرفتیم و  
حالی هم میگیرم یوسف... -

یوسف: مه خانه نیستم که تصمیم را بگیری مادر به آینده مه  
فکر نمیکنی هااا مه کرشمه را دوست ندارم میفامی کرشمه  
را مثل نورا و نوره دوست دارم فامیده شد....

مادر یوسف: چیزی که گفتم یا فردا نامزاد میشی یا دیگه مه  
نیستم مه عروس میخایم یاسین هم که میگه نمیکنم عروسی  
یا نامزد میشی یا مه خانه را ترک کرده میرم...

صدای کرشمه و مادر یوسف را به خوبی میشنیدم که  
میگفت...

کرشمه: خاله جان چی میگی هااا اگر با کسی دیگه نامزد  
شوه چی اوففففف....

مادر یوسف: مه یوسف را میشناسم هیچ کسی را دوست ندارد تا امروز دختری به دلش پیدا نشده..

(یوسف)

بهترین موقع بود تا عشقم را به عسل ابراز کنم اما میترسیدم که بین این همه جمعیت جواب رد بگیرم از جایم استاد شدم و گفتم

یوسف: درست است فردا نامزد میشم اما با ای دختر و اشاره به عسل کردم  
مادر یوسف: چ چ چی امکان نداره او او خدمتکار ماست اصلا اجازه نمیتم با یک خدمتکار عروسی کنی...

نزدیک عسل رفتم دستش را گرفتم استاد اش کردم یک دستم را دور کمر عسل حلقه کردم و گفتم  
یوسف: مه عسل را دوست دارم درست است که او مرا دوست ندارد اما دوست داشتن مه به هر دویمان کافیهست و فردا به خواست خودت مادر جان نامزادی ماست....  
کرشمه: یوسف م م مه تره دوست دارم ای دختر لایق تو نیست چرا نمیفامی....  
یوسف: مگر تو لایق مه هستی؟

مادر یوسف: مه اجازه نمیتیم که با ای دختر نامزد شوی.  
کرشمه نزدیک ما آمد دستم را از عسل جدا کرد عسل را  
تيله کرد وگفت.

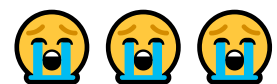
کرشمه: دور برو یوسف از مه است تو نمیتانی جای مرا  
بگیری فامیدی دختر احمق....

یوسف: گپته دانسته بزن کسی که احمق میگی قرار است  
فردا نامزد رسمی ام شوه...

چهره عسل واقعا دیدنی شده بود هههههه

نزدیک عسل رفتم از دستش گرفتم بلند اش کردم و از  
صالون بیرون شدیم نورا را هم صدا کردم هر سه ما ده  
اتاقم رفتیم داخل اتاق که شدیم عسل یک سیلی جانانه تقدیم  
کرد عاشق امی اخلاق تند اش بودم هر سیلی که عسل مرا  
میزد فکر میکردم مرا میبوسد هههه عشق چنین چیزی است  
دگه

عسل: دیوانه شدی اول خدمتکار حالی نامزد فردا یک طفل  
را بیار بگو ای بچیم اس مادرش هم عسل اس خسته شدیم  
یوسف نمیخایی بس کنی تا چی وقت باید درد بکشم هاااا تا  
چی وقت امقدر بس ام نیست بخدا قسم دیگه تحمل ندارم



یوسف: عسل قربانت شوم گریه نکو م مه واقعا دوستت  
دارم چرا نمیفامی تو اولین و آخرین کسی استی که دوستش  
دارم مه تره هوشیار فکر میکنم ده امی قدر وقت نفامیدی

که مه دوستت دارم هاا بعضی وقتها از زبان کرده چشم ها  
واضع تر حرف میزنن اما تو نفامیدی....

عسل: واقعا که یوسف باید گدایی میکردم اما کار ده خانه تره  
قبول نمیکدم نمیشرمی هاااا مرا به حیث خدمتکار آوردی  
حالی میگی دوستت دارم...

یوسف: بخدا قسم عسل یک هفته پیش ازی که خانه ما بیایی  
مه تره ده مکتب دیده بودم از امر روز تاحالی فکر و ذهنم  
فقط و فقط طرف تو بود و بس...

عسل هیچ چیز نگفت و پایین رفت از پشتش نور را روان  
کدم اگر خودم میرفتم اعصابانیت اش بیشتر و بیشتر  
میشد...

سر تخت نشستم و به کارهایی که کدم فکر میکردم کاش به  
عسل نمیگفتم دوستت دارم اففففف یوسف تو چی کار  
کدی....

صدای چیغ نور را شنیدم طرف حویلی رفتم که عسل  
یک کارد را ده گردن نور را گرفته بود حجاب اش را پوشیده  
بود انگار میخواست جایی بروه.

یوسف: ع ع عسل چیکار میکنی هااا کارد را بتی به مه.  
عسل: نزدیک نیا ای بار نمیتانی مانع ام شوی نمیتانی..

مادرم و دیگر ا همه شان آمدن و چیغ میزدن فامیدم که عسل  
نمیتانه کاری با نورا بکنه دختری نیست که به کسی ضرر  
برسانه نزدیک اش شدم اما عسل چیغ میزد  
عسل: نزدیک نیا یوسف نزدیک نشو یوسففففففف....  
اما کاش به گپ عسل گوش می‌کدم و نمیرفتم نزدیک!  
با دیدن خون ده جایم میخ کوب شدم عسل نورا را تیله کرد  
و دست خود را با کارد زد ..  
عسل: همه اش بخاطر توست یوسف مقصر تمام درد هایی  
که میکشم تو هستی اگر نزدیک بیایی ای دست دیگه ام را  
هم میزنم..... -

یوسف: د د درست است نمیایم اما کاری با خود نداشته باش

لطفاً 😞 😞 😞

عسل: دروازه را باز کنین زوود...

یوسف: چ چ چی باز نکنین دروازه را اجازه نداری جایی  
بری عسل خ خون از دستت میره بیا حداقل پانسمان کنم  
لطفاً....

عسل: نیاز نیست میخایم بروم برشان بگو دروازه را باز  
کنن وگرنه وگرنه ای دست دیگه ام را هم میزنم....  
یوسف: درست است باز میکنن فقط فقط کارد را کنار  
بان....

عسل: دروازه را باز کنن اول...

یوسف: یک شرط دارم....

عسل: دیوانه شدی از دستم خون میره بان که بروم شرط چی....

یوسف: اول دستت را پانسمان کنم بعدا هر جایی که گفتی خودم میرسانمت و عده است.....

عسل: قسم بخو 😞

یوسف: احمق جان مگر میشه جان تو وسط باشه و مه به وعده ام وفا نکنم تو بیشتر از همه چیز برم مهم استی تا حالی هم مرا نشناختی...

عسل: اگه دروغ بگویی چی؟

یوسف: دلت جمع قسم میخورم....

عسل: سیس فقط پانسمان کو بیزو زیاد درد داره 😞 😞

یوسف: نورا کمک های اولیه را بیار زود باش ..

رو به کرشمه شان کردم و گفتم

یوسف: داخل برین چی گپ اس همه تان آمدین...؟ -

همه شان داخل رفت فقط مه و عسل ماندیم ده باغچه سری چوکی نشستیم گفتم..

یوسف: دیوانه شدی اگر چیزی میشدیت چی هااا کمی هم به فکر خود نیستی تا حالی او زخم دستت خوب نشده باز افکار کدی خوده لوده...

عسل: صبح ده اتاقم تو آمده بودی...؟؟؟

یوسف: م م مه نی چرااا م مه بیایم مه خبر ندارم هیچ

مرحمی ده دستهایت نزدیم باور کو...

عسل: مه چيوقت نام مرحم را گرفتم هوم پس يعنى تو بودى....

يوسف: خوب بلى مه بودم مه ده دست هایت مرحم زدم صحيح شد حالى هم مره دستت را که محکم بگيرم کمی خون اش متوقف شوه ديوانه...

دست عسل را گرفتم يک دستمال سر زخمش ماندم و محکم گرفتم که چيغ عسل برآمد...

عسل: اخخخ وحشى درد کرد ايلا کو...

يوسف: ببخشى زياد درد کد... -

عسل: امممم 😞 😞

يوسف: وقتى که همرايى کارد زدى درد نمیکد حالى درد میکنه هاااا....

عسل: او وقت اعصابانى بودم نفاميدم اگر تو شادى نزديک نمى آمدى ايقسم نميشد کلش بخاطر توست..

يوسف: حالى مقصر مه هستم واقعا که وهاا شادى هم خودت زبان دراز...

عسل: ديگه ام مره زبان دراز ميگى هاااا

يوسف: اخخخ شيشک ايلا کو موهايم را کندى....

نورا: هوى عسل موهاى بيدر مره مى کنى هاااا

يوسف: چرا اقدر دير کردى راستى خواهرى افگار خو نشدى اى شيشک تره هم افگار خو نکد...

عسل: مره شيشک ميگى شيشک خودت شادى 😊





دست عسل را پانسمان میکردم خیلی بریده بود هرچی گفتم  
شفاخانه بریم اما قبول نکرد

وقتی سر دستش الکول ریختم از دستم سخت محکم گرفت  
دستم درد کرد اما خوش آیند بود عسل عادت داشت وقتی  
کسی به زخمش مرحم بزنه باید یکی باشه تا از او محکم  
بگیرد با ای جان خورد اش اقدر سخت چندی میگرفت که  
نزدیک بود چیغ بزنم

عسل: هوی دیو آهسته دست خودت خو نیست درد میکنه...  
یوسف: فکر کنم از دست تو کده دست مه زیاد درد میکنه  
ببین چطو محکم گرفتی....

عسل: اشتباهی شد مشتاق گرفتن دست تو هم نیستم  
یوسف: قابلش نیست 😞

عسل: ایلا کو دگه خلاص شد میرم ناوقت شده...  
یوسف: هیچ جایی رفته نمیتانی....

عسل: مگر و عده ندادی که اجازه میتی برم 😞 😞  
یوسف: شوخی کدم برو بعد ازی هرجایی میخایی برو آزاد  
هستی دیگه ده زندان یوسف نیستی اما یادت باشه از قلبم

بیرون نکرديم 😊 😘  
عسل: تشکر خوش باشی همیشه خدانگهدار...

یوسف: همرايت خداحافظی نمیکنم...  
عسل: چرا 😞

یوسف: امتو بریم مه میرسانمت... -

عسل: نیاز نیست خودم میرم...

یوسف: حق نداری سر گیم گپ بزنی شیشک 😊😊

عسل: شیشک خودت شیشک زنت 😬😬

یوسف: چ چ چی گفتی شیشک زنت 😐😐

عسل: ن ن ن نی زنت نگفتم گفتم شیشک خودت...

یوسف: گلم آدم سر خودش نام نمیمانه 😊😊

عسل: زیاد گپ نزن بریم....

یوسف: مهربانی خانم شیشک... 😊😐

با عسل بیرون شدیم ازیکه عسل از پیشم میره جگر خون  
بودم چقسم دوری اش راتحمل کنم اما برش و عده داده بودم  
باید عملی میکردم....

(عسل)

از ایکه از اینجه میرم خوشحال بودم یوسف با گپهایش  
متعجب ام میکرد خانه رسیدیم یوسف گفت  
یوسف: بعضی اوقات از مجنونت هم احوال بگیر سنگ  
دل.....

عسل: مه لحظه شماری میکردم که شما از زندگیم بیرون  
شوین حالی که بیرون شدی اجازه ورود دوباره را نمیتم  
دلت جمع 😊

یوسف: ها راست میگی از زندگیت بیرون میشم او هم  
بر همیشه اگر مادرم فردا بزور نامزادی ام را با کرشمه  
انجام بته ده ای دنیا بوده نمیتانم اینجه فقط مال توست...  
و اشاره به قلبش کرد...

عسل: دیوانه شدی تو باید زندگی کنی بخاطر کسایی که  
دوستت دارن...

یوسف: کسی که مه دوستش دارم چی او حتی به مه فکر هم  
نمیکنه...

عسل: تو چی میفامی شاید او هم به تو فکر کند...  
منتظر جوابش نماندم و از موتر پایین شدم متوجه احساسات  
خود شده بودم خیلی وقت پیش دیروز که ده آشپز خانه ده  
مبایلم عکس های یوسف را میدیدم هیچ کس نبود عکس  
یوسف را بوسیدم و گفتم دوستت دارم و گیلان افتاد و  
شکست انگار نوره و مادرش شنیده بودن به امو خاطر  
دستهایم را سوختاندن خیلی گپهایی بد و رد گفتن اما ده قصه  
ی شان نبودم و فقط منتظر یوسف بودم و با اخطار هایی  
نوره و کرشمه از خانه برآمدم  
هارون برادر مرجان چند شب پیش آمده بود او ده باغچه  
نشسته بود مرا نوره گفت که چای ببر به هارون منم برش

بوردم با هارون زیاد صمیمی بودم مثل رشاد بود هر وقت  
میدیدمش رشاد یادم میامد چون هارون جگرخون بود و  
گفت با دوست دخترش جنگ کرده مه برش دلداری میدادم  
دستش را گرفتم اونا هم ازم عکس گرفتن و گفتن اگر از ای  
خانه نروم به یوسف نشان میته عکس هارا یوسف سر ایقسم  
گیها جدی بود.. به او خاطر نخواستم اعتماد یوسف نسبت  
برم کم شود چون پدرم خارج از کشور بود میتانستم بر چند  
مدت اینجا باشم میخاستم داخل خانه شوم که یوسف گفت  
یوسف: مرا خو دعوت نکدی خودم آمدم شیشک گشنه..  
عسل: یوسف تو اینجا چی میکنی بیدرهایم خانه هستن برو  
لطفا... 😞

یوسف: نوچ میخایم با باجه هایم آشنا شوم وی...  
عسل: ازی گیهای مزخرف پیش اونا نگو لوده...

وقتی داخل خانه شدم از همه اولتر رشاد مرا دید سریع  
پیشم آمد از کمرم گرفت و مرا دور میداد و مه که چیغ  
میزدم خیلی پشت ای شوخی هایی رشاد دق شده بودم

عسل: رشاد پایین کو میخایی بمورم هالال 😞

رشاد: خواهرک یکدانیم دشمن هایت بموره الهی بیا بغلم  
خیلی پشتت دق شده بودم....

رشاد را سخت ده آغوش خود گرفتم ده ای یکماه خیلی تغیر  
کرده کمی چاق شده بود —

عسل: رشاد چی خوردی که چاق شدی هااا به مام بگو-  
رشاد: عاشق شدم اما تو عاشق کسی نشوی که خودم او  
بچه ره میکشم....

یوسف را دیدم فقط خنده میکرد هههه انگار رشاد از بودن  
یوسف هیچ خبر نداره منم گفتم -..-

عسل: اما مه خو عاشق شدیم پس چرا چاق نشدیم

هاااا 

با گفتن ای گیم یوسف اشاره به خودش کرد که یعنی او نفر  
مه هستم منم با لبخند و چهره یی مغرورانه جواب نخیر را  
برش دادم

رشاد: چ چ چ چی تو عاشق شدی بدکدی که عاشق شدی

...

عسل: چرا مگر تنها تو حق عاشق شدن را داری هااا...

رشاد: بلی تو باید تنها مره دوست داشته باشی فامیدی..

عسل: نخیر نفامیدم دروازه قلبم فقط به روی یازنیت باز

است فامیدی گلم...

رشاد: عسللله میکشمت...

طرف خانه دویده رفتم رشاد هم از پشتم میدوید چقدر پشت

ای روز ها دق شده بودم ..

مادر عسل: عسل دختر مقبولم تو هستی چی وقت آمدی...

عسل: م م مادر رشاد ببین میزنه مره...

مادر عسل: رشاااa

رشاد: آفرین مادر دخترت را دیدی بچه ات را فراموش  
کدی....

همه ده سالون رفتیم نشستیم یوسف هم آمد همچنان خنده  
های ما ادامه داشت ...

رشاد: خواهی میفامی امروز اقدر خنده کدم که حتی دهن  
مه درد گرفت مرسی که هستی بیا بغلم...  
پشت آغوش رشاد و تمام فامیل ام دق شده بودم که رامش  
صدا کرد...

رامش: هوی مگر منم برادرت نیستی...؟

از آغوش رشاد برآمدم و گفتم

عسل: تو خو یگانه برادرم هستی رشاد خودش به زور

میایه پیشم 😬 😬

رشاد: امتو میکنی عسلی 😞 😞

عسل: ههههه شوخی کدم همه تان را دوست دارم نمیفامین  
که ده ای مدت پشت شما و ای شوخی هایتان چقدر دق شده

بودم 😞

رامش: گل برادر مهم ای است که حالی ما کنار هم

هستیم....

عسل: دقیقا مه هم میخوایم که گذشته را فراموش کنم و کتا

و قتی که پدرم بیایه مزاحم تان میشم 😄 😄

مروه: عسل مزاحم چی اینجه خانه خودت است گلم

رامش: عسل گپ دان اقدر گپ زدی که متوجه یوسف

نشدیم عایشه به مهمان چای هم نوردی...

یوسف: مهم نیست کافیت شما ها خوش باشین...

عسل: راستی شما میشناسین همدیگر را؟

رشاد: معلوم دار است که میشناسیم ده طول اقدر وقت

احوالت را از یوسف میگرفتیم همیشه میامد خانه ما....

عسل: پس مه چرا خبر ندارم؟

یوسف: از بعضی چیز ها خبر نباشی خوب است 😊

عسل: به تو مربوط نمیشه از برادرم پرسیدم 😊

مادر عسل:

دخترم متوجه گیهایت باش ....

برادر زاده گکم نام خدا کلانک شده بود کم کم گپ میزد

نزدیک ام آمد دستم را بوسید خیلی دوستم داشت و عمه جان

گفته اقدر بوسید مرا که فکر کنم کومه هایم سرخ شده بودن

یوسف شروع به گپ زدن کرد..

یوسف: خاله جان مه بخاطر یک کار خیر آمدیم....



با شنیدن ای گپ از دهن یوسف دست و پایم شروع به  
لرزیدن کرد خیلی ترسیده بودم رامش خیلی بدخوی است  
اگر یوسف را لت کوب کند چی خدایا کمکم کو  
مادر عسل: بفرما بچیم...

عسل: مادر گشنه شدیم میشه غذای مورد علاقه ام را پیزی  
خیلی پشت دست پخت ات دق شدیم لطفا 😞

مادر عسل: بعدا بچیم حالی گپ میزنیم... -

یوسف: مه میخایم با عسل عروسی کنم....  
از جایم استاد شدم و با اعصابانیت گفتم

عسل: چ چ چی دیوانه شدی ای چقسم گپ زدن است کلان  
آدم هستی بشرم بیرون شو از خانه ما...

رامش: عسل از اطاق برو ما گپ میزنیم

از اطاق بیرون شدم خیلی منتظر ماندم اما انگار نمیخواستن  
از اتاق بیرون شون میخواستم داخل اطاق شوم که یوسف با  
چهره ی خندان از اطاق بیرون شد و گفت....

یوسف: بعد از چاشت آماده باش میرویم خریداری 😊

عسل: خ خ خ خریداری چی دیوانه شدی....

یوسف: دیوانه نشدم دیوانه ام کدی دختر جان..

یوسف بیرون شد از پشتش رفتم ده روی حویلی با دیدن  
پدرم و فرید ده جایم استاد شدم

کریم: دختر تو اینجه چیکار میکنی هااا مگر نگفته بودم حق  
نداری پایت را ده خانه ام بانی هاااا

عسل: پ پ پدر معذرت میخایم مه...

یوسف: کاکا جان حق ندارین اقسام همرایش گپ بزنین

فرید: تو کی هستی که بین پدر و دختر قرار میگیری ها.

یوسف: هههه پدر عه پدر کدام پدر امو پدری که ده نصف

شب دختر جوان را از خانه کشید هااا امو پدر...

فرید: هوی متوجه گپهایت باش اصلا تو کی هستی بیرون

شو زووووود... -

نظیفه: فرید متوجه گپهایت باش...

کریم: بخاطر یک دختر مردم تو خواهرزاده ات را شکنجه

میکنی آفرین زود بیرون شو از خانه ام هیچ وقت

نمیبخشمت تو باعث شدی که خانواده ام از م نفرت پیدا

کنن...

عسل: م م معذرت میخوایم پدر ببخشید دیگه هیچ وقت به

ای خانه نمیایم فقط فقط ببخشید 🥺🥺

یوسف: عسل گریه نکو ارزشش را نداره..

فرید: نمیفامی چی میگم مداخله نکو تو کی هستی

یوسف: مه نامزادش هستم حالی فامیدی کی هستم...

کریم: ههههه نامزد شدی اما پدرت خبر نداره باز آمدی

میگی ببخش... -

عسل: پدر جان نامزد نشدیم بخدااا راست میگم نامزد نشدیم

یوسف تو یک چیزی بگو لطفا.....

یوسف: عسل اقدر معذرت نخواستی نمیبخشه بیرو...

کریم؛ کی گفته نمیبخشم دخترم را...  
کریم: تو باید با فرید نامزد شوی اگر قبول داری خوب اگر  
نداری هیچ وقت نمیبخشمت و از پیشم گم شو...

با شنیدن حرف پدرم دنیایم تاریک شد مه چقسم غیر از  
یوسف با دیگه کس نامزد شوم اولین بار عاشق یکی شدم  
او هم اقسام همیشه اما بخاطر فامیل ام حاضر بودم هرکاری  
کنم اما از یوسف هم گذشته نمیتانم

(یوسف)

بعد از رفتن عسل از اتاق با رامش و مادر عسل گپ زدم  
بعد از اسرار زیاد اونا هم قبول کردن خیلی خوشحال بودم  
از خوشحالی ده لباس هایم جای نمیشدم وقتی از اتاق بیرون  
شدم عسل را دیدم خیلی نگران بنظر میرسید یعنی ده ای  
مدت او هم عاشق مه شده باشه یگانه کسی که از راز های  
عسل با خبر است مرجان است باید همایش گپ بزنم چون  
نمیخایم به زور با عسل ازدواج کنم اما با آمدن پدر عسل  
تمام خوشی هایم از بین رفت بخصوص وقتیکه گفت باید  
عسل با فرید نامزد شود همه گی فقط طرف عسل میدیدن  
مطمعاً بودم که قبول نمیکنه تا اینکه عسل شروع کرد به گپ  
زدن خدا خدا می کردم که نی بگویه فقط عسل بگویه

نمیخایم با فرید نامزد شوم با تمام دنیا میجنگیدم اما مانع  
ایکار میشدم....

عسل: قبول دارم مه با فرید نامزد میشم.... 😞 😞

با شنیدن ای گپ عسل احساس کدم یک کوه بزرگ به سرم  
افتاد نزدیکش رفتم..

یوسف: ع ع عسل قربانت شوم نکو مه بدون تو نمیتانم  
خودت میفامی که چقدر دوستت دارم نکو ببین مادرت و  
بیدر هایت هم با نامزدی ما موافق استن  
نزدیک رامش رفتم و گفتم.

یوسف: رامش تو با عسل گپ بزن ببین میفامم که او بچه  
را دوست نداره تو برش بگو...

خاله جان تو برش بگو چی میشه یکی تان همرايش گپ  
بزنين چرا چپ هستين هاهah

عسل فقط گریه میکرد و بس اشک های منم مثل سیل  
جاری میشد از چشمهایم اما عسل هیچ گپی نمیزد مثل بت  
ها استاد بود با کمک رامش از جایم استاد شدم رامش و  
رشاد بیرون بردنم از پشت ما فرید صدا کرد  
فرید: فردا نامزدی ماست بیایی خوش میشیم...  
میخاستم برم و حقش را بتم اما رامش و رشاد مانع شد  
داخل موتر نشستیم که رشاد گفت..

رشاد: لالا رامش خودت میفامی که فرید چقسم یک آدم است چرا اونجه چیزی نگفتی عسل با فرید خوشبخت همیشه...

یوسف: مگر فرید چقسم آدم است؟؟؟

رامش: خبر نداری؟

یوسف: نخیر چقسم آدم است بگو دگه...

رامش: فرید در اوایل خوب بچه بود از خوردی عاشق عسل بود اما برش چیزی نمیگفت تا اینکه عسل صنف 9 شد برش گفت عسل چند سیلی زد فرید را اما بس نبود به فرید هر ساعت تکرار میکرد که دوستت دارم دوستت دارم چند بار مادرش را خواستگاری روان کرد اما عسل قبول نکرد درست است که فرید خواهرزاده مادرم است اما از مادرم کرده پدرم فرید را بیشتر دوست داره حتی از ما کرده بیشتر دوستش داره یکبار وقتی خالیم خاستگار آمد پدرم گفت عسل را به فرید میتم هرچقدر عسل گریه کرد که هنوز خورد هستم اما پدرم گوش نکرد تا اینکه عسل دست به خودکشی زد

یوسف: چی عسل قصد خودکشی را کرده بود...؟

رامش: هااا اما خوشبختانه نجات پیدا کرد بعداش چون پدرم اووقت عسل را خیلی دوست داشت گفت دخترم را نمیتم اما از وقتی که عسل را پدرم از خانه کشید و ازش خبری نداشتیم فرید شراب مینوشه چرس سکرته از همه چیز استفاده

میکنه و حتی قمار هم میزنه خواهر هایش رالت و کوب  
میکنه مطمعا هستم وقتی با عسل ازدواج کنه او را هم ایقسم  
نمیمانه....

یوسف: مگر مه مورده باشم که دست به عسل بزنه...  
رشاد: مه خودم زنده هستم مثل شیر بیدر هایش پشتش  
است....

یوسف: هاا چقدر خوب پشتش بودی پس چرا اونجه چیزی  
نگفتی هاا مثل ترسو ها فقط نگاه میکدی....

رشاد: ماره او قسم تربیه نکرده که زبان بازی کنیم..

یوسف: خواهرت را با دست های خود ده بین چاه بندازین  
باز بگو او قسم تربیه نکرده...

رشاد: متوجه گیهایت باش عسل از همه کرده برم مهم است  
ایره همه میفامه و ها خودم هم اجازه نمیتم که نه با فرید و  
نه با تو ازدواج کنه....

رامش: اگر شما ایقسم جنگ کنین مانع هیچ چیزی شده  
نمیتانین بس کنین کلان کلان آدم هستین....

رامش: رشاد بریم خانه تو هم برو خانه تان مه باز برت  
احوال میتم...

یوسف: مه امینجه منتظر میباشم....

رامش: دیوانه شدی میگم برو اینجه باشی ازت چیزی جور  
نمیشه....

طرف خانه مرجان شان حرکت کدم باید مطمئن میشدم که  
عسل دوستم داره یا خیر وقتی خانه مرجان شان  
رسیدم همه جا را پالیدم اما مرجان نبود زود طرف اتاقش  
رفتم امونجه بود گفتم...

یوسف: مرجان اینجه هستی میخایم ازت یک سوال پرسم  
اما قسم بخو که راست میگی...

مرجان: یوسف تو گریه کدی چرا چشمهایت سرخ شده  
یوسف: سوال نکو جواب مره بتی...

مرجان: ها پرس راست میگم اگر خبر باشم...

یوسف: عسل مرا دوست داره؟

مرجان: چی م م م چی بفامم از خودش پرس..

یوسف: مرجان گفتم جواب بتی دوست داره یا نی؟

مرجان: بگیر خودت ببین....

مبایل اش رابرم داد مسج های عسل و خودش بود از اول  
همه مسج هارا خواندم دقیقا تاریخی بود که سه روز رفتم  
از افغانستان میشد نوشته بود

\_مرجان میخایم یک گپ را برت بگویم...

\_هر شب وقتی خواب میکنم پیش ازی که برش فکر نکنم

خوابم نمیره

\_وقتی عکس هایش را میبینم دلم میشه فقط نگاه کنم بس.

\_وقتی به کار های که کدیم فکر میکنم خنده ام میگیره

\_وقتی مسج هایش را میخانم حس عجیبی برم پیدا میشه

\_وقتی استوری هایش را میبینم قلبم تند تند میزنه  
\_وقتی آهنگ های عاشقانه گوش میکنم او به فکرم میایه  
\_مهم تر از همه وقتی فلم یا سریال میبینم خود را و او را  
بجای دختر و بچه فلم تصور میکنم فکر میکنم دیوانه شدیم  
\_وقتی ازم دور میباشه ناراحت میباشم  
\_وقتی کنارم میباشه خود را خوشبخت ترین دختر جهان  
فکر میکنم

\_وقتی ازم تعریف میکنه خود را مغرور ترین فکر میکنم  
\_وقتی گپ میزنه دلم میخایه او فقط گپ بزنه و مه نگاه کنم  
\_وقتی با دیگه دخترا گپ میزنه حسودیم میشه دلم میشه برم  
مو های او دخترا را بکنم و او را هم خوب یک گوش مالی  
بتم که بفامه حق نداره غیر از مه با دیگه دخترا شوخی و یا  
گپ بزنه

\_این یعنی مه عاشق شدیم او هم عاشق بدترین آدم دنیا یعنی  
بچه کاکایت او دیو یوسف 😬

(یوسف)

با خواندن هر پیام اشکهایم سرازیر میشد همه اش اشک  
های خوشحالی بود ده ای مدت عسل اقدر دوستم داشت ولی  
منی احمق خبر نداشتم به مرجان همه چیز را گفتم و او هم  
همرایم آمد تا خانه عسل شان برویم وقتی به رامش زنگ



زدم گفت عسل با فرید شان رفته خریداری آدرس  
فروشگاه که رفتن را گرفتم و با مرجان رفتیم  
داخل فروشگاه که شدم عسل را دیدم گل مه ده ای مدت کم  
چقدر پژمرده شده بود یک دختر جوان از دستش گرفته بود  
و هر طرف که میرفت عسل را کش کده میرفت مرجان را  
پیش عسل روان کدم و گفتم کوشش کو یکجای تنها عسل را  
ببینم

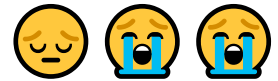
مرجان خیلی کوشش کرد اما موفق نشد ده یک دوکان همه  
شان داخل شدن جز فرید و عسل فرید میخواست نزدیک  
عسل شود و عسل هم مانع شد اعصابم خیلی خراب  
شد نزدیک شان شدم میخاستم جزای او احمق را بتم که به  
عسل مه دست زده که با صدای محکم سیلی ده جایم استاد  
شدم م مه حتی طاقت دیدن اشکهای عسل را ندارم اما ای  
احمق با سیلی به عسلمه زد با شدت طرف شان رفتم و با  
مشت به روی فرید زدم و گفتم

یوسف: احمق به چی جرعتی سرش دست بلند میکنی.  
فرید: به تو چی احمق نامزادم است دلم هر کاری که  
کدم....

عسل: بس کنین یوسف تو تو چیکاره هستی هااا به تو  
چی....؟

یوسف: ااااا عسل..!!

عسل: اما و اگر نداره فامیدی راحتم بان خسته شدیم



فرید: شنیدی که چی گفت حالی گمشو بریم عشقم.....

(عسل)

خریداری تمام شد و آمدیم طرف خانه فردا شربینی خوری

ام بود ههههه چی جالب یعنی امی قسم میخواستم عروس

شوم وقتی امروز در فروشگاه فرید با سیلی مرا زد ترسم

ازش بیشتر شد پیش از نامزادی که ایقسم است بعد از

عروسی چی میشه آه عسل بد بخت رویایت چی بود و

زندگی ات چی شد ده اتاق سر تخت دراز کشیدم و خوابم

بورد فردا صبح با سرو صدا های عایشه بیدار شدم

عایشه: بخیز عسل باید آرایشگاه بریم زود باش

عسل: عایشه نکو میخایم خواب شوم...

کوثر: آدم ده روزی نامزادیش خواب میشه بخیز خانم برادر

جانم...

عسل: کوثر جان دیگه برم خانم برادر اگه نگویی خوش



کوثر: خو راست میگم دگه خانم برادرم هستی وی...

عسل؛ کوثر گفتم نگو نمیفامی بار آخرت باشه فامیدی

کوثر: بی ادب ای چی قسم طرز حرف زدن است ها..

عسل: قسمی که دیدی بعد از ی نشنوم خانم برادر بگویی  
اوکی...

کوثر: حیف برادرم بخدا که تویی احمق زنش میشی..  
عسل: هنوزم وقت است برو به او برادر شرابی ات یک

زن مثل خودش بگیرین احمقا 😊😊  
عایشه: بس کنین توبه عسل بخیز تیار شو میریم ناوقت  
میشه.....

رفتم یک شاور پنج دقه یی گرفتم بعد با رشاد طرف  
آرایشگاه رفتیم بعد از چند ساعت همه ما آماده شدیم برشان  
گفتم خیلی یک آرایش ساده بکنن اصلا طرف آینه ندیدم  
چون اصلا از ی نامزدی راضی نبودم لباسم را با کمک  
مروه و عایشه پوشیدم داخل موتر شدیم ایبار فرید آمده بود  
پشت ما اگر میفامیدم ای احمق آمده اصلا داخل موتر  
نمیشدم فرید گفت

فرید: عسل نمیخایی چهره مقبولت را به شوهرت نشان بتی  
همممم....

هیچ جوابی برش ندادم میخاستم نامم با نام یوسف گره  
بخوره میخاستم مردم بگویه ای دختر خانم یوسف هست  
حتی فکر کردن ده باریش خوش آیند بودکه نشد 😞 با  
صدایی فرید از خیالاتم برآمدم...

فرید: عروس خانم رسیدیم نمیخایی پایین شوی دستت را  
بتی به مه .

عسل: نیاز نیست خودم پایین شده میتانم...

ده عروس خانه رسیدیم هوتل دوست فرید بود پس امی دلیل  
اقدر زود گرفت شرینی خوری را...

صدای آهنگ به خوبی شنیده میشد کاش میموردم و ای روز  
را نمیدیدم ده عروس خانه تنها نشسته بودم همه مصروف

خود بود برادرهایم با پدرم آمدن بخاطر نکاح از مه

پرسیدن آنقدر غرق خیالاتم شده بودم که هیچ صدای اونا را  
نمیشنیدم اشتیاقی هم به شنیدن نام فرید نداشتم کاش گنگه

میشدم و شرط پدرم را قبول نمیکردم فقط سه بار قبول

دارم گفتم و نکاح بسته شد همه چک چک کردن خوشحال

بودن حتی مادرم رامش رشاد رامین همه خوشحال بودن که

مه با فرید ازدواج میکنم مگر اینا نبودن که میگفتن به هیچ

وجه اجازه نمیتم که با فرید ازدواج کنی همه گی رفتن

دوباره به رقص و ساعتیری شان شروع کردند مرجان و

نورا پیشم آمد با دیدن اونا لبخند زوری زدم و گفتم...

عسل: حالی میاین پیشم هاااا تا حالی تنها بودم ههههه ببینین

مه هم از دنیایی مجرد ها برآمدم و شما را تنها ماندم.....

نورا: میفامیم که ناراحت هستی پس چرا وانمود میکنی که

خوشحال هستی عسل.....

عسل: کی گفته مه ناراحت هستم بر عکس خیلی هم خوشحال هستم مه از کودکی تا حالی عاشق فرید بودم و بلاخره همرايش عروسی میکنم.....

مرجان: عسل ماره تو لوده فرض کدی هااا ما از چيوقت که دوستت هستيم همیشه بر ما میگفتی از فرید بدم میایه تو بخاطر شرط پدريت با فرید نامزد میشی ایره میفامیم یوسف همه چیز را بر ما گفت تو نمیفامی که یوسف چی کشید ده ای یک شب....

با گفتن ای گپهایشان احساساتی شدم اشک هایم بدون کنترل خارج میشدن منم با اعصابنیت برشان گفتم عسل: بلی مه بخاطر شرط پدرم با فرید نامزد میشم اصلا دوستش ندارم بر عکس خیلی خیلی ازش منتفر هستم برادرهایم برم قول دادن که نمیگذارن مه با فرید عروسی کنم اما حالی امی چند دقیقه پیش با خوشحالی آمدن و نکاح ام را با او احمق بسته کردن و ها سر یوسف چی گذشت تو نمیفامی که سر مه چی گذشت ها شب تا صبح گریه کردم وقتی مه گریه میکردم یوسف جان شما راحت خواب بود از دیروز تا حالی حتی یک لقمه غذا هم نخوردیم اما برعکس یوسف جان شما شکم سیر غذای خود را خورد و استوری اش را دیدین وقتی مه اینجه گریه میکنم از غم او برعکس

او آهنگ های شاد استوری میکنه کجاست یوسف عاشق  
پیشه تان تا مرا از ای دوزخ نجات بته هااا کجاست....  
یوسف: اینجا هستم شیشک چرا چیغ میزنی..

از دیدن یوسف متعجب شدم او هم با کورتی پتلون خیلی  
جذاب شده بود اما بیخیال مقبولی اش شدم و گفتم....  
عسل: اینه ای هم یوسف جان تان ببین احمق باز خوده آماده  
کرده تا ده محفلم شرکت کنه خیلی پست استی 😭😭😭  
یوسف: اگه بخاطر مه گریه میکنی ناق آرایش هایت را  
خراب نکو مه وقت تره فراموش کدیم گریه را بس کو که  
اگر داماد تره اقسام ببینه خدای ناخواسته منصرف نشه...  
عسل: داماد مثل تو پست نیست آقا یوسف فامیدی حالی هم  
میشه بیرون شوی اصلا تو اینجه چیکار میکنی؟  
یوسف: دخترا بیرون شوین..

عسل: هیچ جایی نمیرن دخترا دخترا استاد شوین  
یوسف: ببین عسل مجبور نیستی با او نامزد شوی بیا فرار  
کنیم از اینجه خیلی دور بریم و یک زندگی آرام و خوب  
داشته باشیم اممممم...

درست است که فرید را دوست ندارم اما دلیل نمیشه که  
بخاطر عشق خود عزت و ابروی فامیلم را ببرم

عسل: به کدام حق ایقسم پیشنهاد را برم میتی لعنتی تو مرا  
چی فکر کدی هاااا مه حالی یک زن متحل هستم اوکی ای  
گپ را به مغز پوکت جای بتی...  
یوسف نزدیکم میشد و ترسم کم کم زیاد میشد  
عسل: ی ی یوسف بیرون برو حالی فرید میایه اگر ترا  
اینجه ببیند بد است....

یوسف: از محفل خودم خودم را بیرون میکنی 😞  
عسل: ههههه فکر کنم هتل را اشتباه کدی اینجه عروس  
مه و داماد هم فرید است....  
یوسف: عروس را درست گفتی اما داماد را نی خوشکلم  
عسل: یعنی چی داماد اشتباه گفتم....  
یوسف: یعنی داماد مه هستم و تو چند لحظه پیش با مه نکاح  
کردی و خانم مه شدی  
عسل: شوخی میکنی؟  
یوسف: یعنی باور نداری بخدا قسم !!

(یوسف)

مه نمیتانم غیر از عسل با دیگه کسی نامزد شوم صبح از  
اتاق برآمدم کرشمه آرایشگاه میرفت دختر بیچاره فکر میکند  
مه همرايش نامزد میشم ای آرزو را با خود ده قبر بیره  
شروع کردم به تعقیب کردن فرید از دست ای دختر مه

کاملاً مافیا شده بودم هههه توبه عشق هم بد چیز است منم  
بخاطر عسل چیکارهایی که نکدم خیر اینا هم مگذرنند یک  
روز انشاءالله زندگی خوب و خوش میداشته باشیم فرید  
طرف آرایشگاه رفت فهمیدم که پشت عسل شان میروه از  
آرایشگاه چند دختر برآمد که ده بین شان شاید عسل منم بود  
یکی شان لباس کلان پوشیده بود به رنگ آبی کم  
رنگ چهره اش را ندیدم اما مطمئن بودم عسلم است و  
خیلی مقبول شده بعداً طرف هتل رفتن منم رفتم وقتی  
عسل شان از موتر پایین شد به مبایل فرید مسج کردم و گفتم  
پشت هتل بیا مدیر هتل هستم ای لوده هم آمد امی که آمد  
ده یک دستمال دواى بیهوشی زده بودم ده دهن اش گرفتم  
بیهوش شد ده تولبکس موتر انداختم اش و موتر را یک  
جایی دور پارک کدم و داخل هتل شدم همه نگران بود که  
داماد کجاست !!

کریم: ای فرید احمق کجاست اگر نیایه ابرویم میره همه  
میگن دختر کریم خان را دامادش ده روز شرینی خوری  
اش ایلا کرد و رفت حالی چیکار کنم....  
رامش: مه از اول هم موافق به ای کار نبودم دیدی پدر  
عواقب کار ات را...  
پدر عسل به دقت طرفم میدید  
کریم: رامش....



رامش: بلی پدر جان....

کریم: چون وقت کم بود کارت چاپ نکدیم درست است

رامش: بلی چاپ نکردیم....

کریم: به هر کسی هم که زنگ زدیم فقط گفتیم عسل نامزد کردیم فردا شربینی خوری است نام داماد را نگرفتیم درست است.....

رامش: افففف پدر خوب میفامی پس چرا پرسان میکنی...

پدر عسل طرفم اشاره کرد که بیا منم نزدیک اش رفتم...

یوسف: سلام کاکا جان تبریک باشه راستش رامش جان مرا

دعوت کرد منم آدمم کدام مشکلی خو نیست....

کریم: هههه ع سلام خوش آمدی چرا مشکل باشه برعکس کاری خوبی کردی که آمدی برو لباس هایت را تبدیل کو که چند دقیقه بعد نکاح تان را بسته میکنن نمیخایی که ایقسم

بروی هاا

یوسف: چ چ چی نکاح مارا....

کریم: هااا نکاح تان را مگر دیروز زن هاواری گریه

نمیکدی که مه عسل را دوست دارم فرید احمق نمیفامم

کجاست اگر مردم بفهمند که داماد نیست کاری خوبی نمیشه

حله برو دگه...

و منم رفتم لباس هایم را تبدیل کردم به مادرم شان هم زنگ

زدم خبر شان کردم ده شربینی خوری ام نکاح ما بسته شد و

مه و عسلم خانم و شوهر شدیم خیلی خوشایند بود برم 

به عسل هیچ چیز ده باره فرید نگفتم ترسیدم که منصرف نشوه گرچه نکاح ما بسته شده بود اما عسل خیلی ضدی است کاری را که بخوایه انجام میده چون محرم همدیگه بودیم عسل را به آغوش گرفتم و پیشانی اش را بوسیدم

یوسف: تو شیشک فکر کدی میمانم با او احمق نامزد شوی  
هااا 😞 😞

عسل: امم تمام امید ام از بین رفته بود خیلی اعصابانی  
بودم سرت گفتم شاید... 😞 😞

یوسف: شاید چی؟

عسل: نمیگم...

یوسف: بگو دگه شاید چی...

عسل: 😞 😞 😞

یوسف: باش که مه بگویم گفتی شاید یوسف دوستم نداشت  
شاید مرا فراموش کرده شاید عشقش نسبت برم هوس بود  
امم امیقسم فکر کدی؟؟

عسل: امم دقیقا امی قسم فکر کدم....

از گوش عسل کش کردم و گفتم...

یوسف: ای زبان دراز باز تایید هم میکنی مه امیقسم یک آدم  
هستم هااا... -

عسل: ایلا کو درد میکنه مه چی بفامم شاید باشی.....

یوسف: ده امی طرف رویت دیروز او بیشرف با سیلی زد.....

عسل: ها   ....

یوسف: درد کـــــــــــــــــرد.....


عسل: خیلی 

یوسف: انشالله بشکنه دستش...

میخاستم جایش را ببوسم که مرجان شان داخل شد.

مرجان: او هوووو پرنده هایی عاشق اگر گیهایتان تمام شده که پایین همه منتظر شماست

عسل: گیهایی چی مرجان بریم آماده هستم..

نورا: امی قسم میخایی بروی عسل.  ...

عسل: ها مگر چیشده مرا...

نورا: ببین از بس که گریه کدی تمام آرایش هایت پاک شدن...

عسل: چی  حالی چیکار کنم خیلی زشت شدیم..

یوسف: نی گلم ده هر حالت مقبول هستی دلت جمع راستی

یک دقه تو ابرو هایت را چیندی؟!...

عسل: ها مشکل دارین آقا یوسف...

یوسف: به اجازه کی هاا لباس هایت چرا آستین نداره...؟

عسل: افففف یوسف مه چی میگم تو چی میگی حالی مشکل  
مه آرایش هایم است بعدا باز برت میگم که به اجازه کی ای  
کار هارا کدم سیس....

یوسف: سیس دخترا آرایش ینگه تان را درست کنین...  
نورا: تشویش نکو شیر واری یک نو داری مرجان آرایش  
هارا بیار...

یوسف: آفرین ببین عسل ننوگکت طرف شوهر جانت  
رفته.... -

عسل: یوسف چپ باش پیش دخترا بد اس...

نورا شروع کد به ترمیم آرایش هایی عسل و تمام شد  
عکاس و فلم بردار آمد و چند ژست برمان یاد داد و عکس  
های مان را گرفتن پایین رفتیم مرجان برما یاد داده بود که  
ده زینه که رسیدیم باز مه زانو بزخم گل را به عسل بتم و  
دستش را ببوسم وقتی نزدیک زینه کلان شدیم گل را به  
عسل دادم میخاستم زانو بزخم و دستش را ببوسم که عسل  
دستم را بوسید و اشاره به پیشانی اش کرد منم از پیشانی  
اش بوسیدم تمام مهمان ها متعجب شده بودن از کار عسل  
خوشم آمد وقتی پایین رفتیم همه گی آمدن و برما تبریکی  
دادن وقتی تنها شدیم به عسل گفتم  
یوسف: چرا دست مرا بوسیدی هاا باید مه انجام میدادم....

عسل: خوش ندارم شوهرم پیشم سر خم کند و دستم را  
ببوسد شنیدیم که اگر بعد از خداوند سجده دوم روا باشد باید  
خانم به شوهر سجده کند پس گناه نداره که تو خم شوی و  
دستم را ببوسی ها؟

یوسف: اخخخ مه فدای خانم مهربانم شوم

عسل: خدانکنه چرا ایقسم میگی نسق...

یوسف: حالی هم نمیخایی بگویی...

عسل: چی ره؟

یوسف: ایکه دوستم داری دگه....

عسل: یوسف گپ نزن ببین همه طرف ما میبینن شرم است  
باز میگن ببین عروس و داماد چقدر چشم سفید بودن هر دقه  
گپ میزدن ....


یوسف: سیس گپ نمیزنم اما ده عروس خانه باز جواب بتی

سیس خانمم....

عسل: اففف سیس گپ نزن دگه...

همه شروع کردن به رقص کردن یک آهنگ هندی را پلی  
کردن مرجان نورا آمدن پیش ما ما را ده میدان بوردن  
عسل خیلی شرمیده بود آرام ده جایش استاد بود منم دگه  
بسیار آرام میرقصیدم نورا نزدیک آمد و یک دست عسل را  
ده گردنم و یک دستش را به دستم داد و دست مرا هم به  
کمر عسل حلقه کرد آرام آرام میرقصیدم

از استیج دود بر آمد درست جایی دیده نمیشد منم که از  
فرصت استفاده کردم و عسل را محکم ده آغوشم گرفتم...  
عسل: یوسف ایلا کو مردم میبینه شرم است...  
یوسف: بان که ببینن خانم نکاح شده ام هستی وی..  
عسل: درست است اما اینجه نی قربانت شوم ایلا کو..  
یوسف: خی بگو دوستم داری...  
عسل: هرگز نمیگم...  
محکمتر ده آغوشم گرفتم اش...  
عسل: سیس سیس میگم دوستت دارم دوستت دارم  
دوستت دارم درست شد....

یوسف: منم دوستت دارم زیبا ترین خانم دنیا..   
عسل ازم جدا شد

خیلی کم رقصیدیم تازه گرم آمده بودم ده رقص که عسل  
بس کرد و دوباره طرف عروس خانه رفتیم باید  
لباس هایمان را تبدیل میکردیم..  
عسل: یوسف بیرون برو مه لباس هایمه تبدیل کنم..

یوسف: چرا بیرون بروم؟

عسل: یوسف اعصابم خراب نکو گفتم بیرون برو بیرو

همرایت قهر هستم...  



یوسف: چرا قهر هستی ؟




عسل: ده پایین او چی کاری بود که کدی کلان آدم...

یوسف: خانم مقبولم به امو خاطر ازم قهر است معذرت  
میخوایم دیگه

تکرار همیشه ببخش  

عسل: یوسف بیرون شو مرجان شان را روان کو....  
لباس هایم را گرفتم و بیرون شدم لباس هایم را پوشیدم عسل  
هم فکر کنم پوشیده بود عسل خیلی مقبول شده بود با او  
آرایش ساده نمیتانستم یک لحظه از ش چشم بردارم با لباس  
اولش خو مثل شادخت ها شده بود با او تاج که داشت ببینم با  
ای لباس که ما خریدیم چقسم معلوم میشه مطمئن هستم  
خیلی برش خوب میگه وقتی داخل شدم با دیدن عسل ده  
جایم میخ کوب شدم انگار امروز عسل میخایه مرا از بین  
ببرد مگر انسان اقدر هم مقبول میشه  
عسل: هوی چیشده جن دیدی....

یوسف: هااا یک شیشک بد قواره پیش. رویم یکدفعه پی آمد  
ترسیدم....  

عسل: یعنی اقدر بدرنگ شدیم اففف عایشه نگفتم ای لباس  
خوشم نداده ای لباس بدرنگ مرا هم بدرنگ کرد وگرنه با  
او لباس اول مقبول شده بودم فرید که گرفته بود مچم ای  
لباس را کدام بد زوق گرفته   





یوسف: نی خدا نکنه تو سفید برفی خودم هستی 😘...  
عسل: دخترا پیش ازی که اعصابم زیاد تر خراب شوه پایین  
بریم....

مروه: گلم پایین چی بان عکاس بیایه چند عکس بگیره بعدا  
باز برین دگه...

عسل: ینگه جانم ینگه مقبولم چند لحظه پیش عکس گرفتیم  
بس نیست...؟

مروه: با ای لباس هایتان خو نگرفتین...

عسل: بیا بگوین عکاس را دگه یا مه بیا بگویم 😞 😞  
نزدیک عسل رفتم و ده گوشش گفتم...

یوسف: خانمی چرا قهر هستی؟

عسل: برو همراه ای یگان سفید گپ بزن با سیاها چرا گپ  
میزنی؟ اها عکاس هم آمد...

(عسل)

خالیم شان هم رفتن دنبال فرید بگردن  
ازی که شوهر آینده ام یوسف است بی حد خوشحال بودم اما  
یوسف اعصابم را خراب میکند لباس اولی ام یک لباس بف  
کلان بود به رنگ آسمانی گک (آبی کم رنگ) اصلا خوشم  
نداد اما لباس دوم یک ساری دامن جگری بود آستین نداشت  
اما یکقسم مثل دستکش واری ده انگشت کلان بند میشد و تا

آرنج دست را پت میکرد دامن اش هم خیلی مقبول بود پشت سر اش دراز بود ذوق یوسف عالی بود دخترا ماتیکه گوشواره لاکت دست بند همه اش را بند کردن تا اینکه دروازه باز شد و یوسف داخل شد ای جانمرگی امروز میخایه مره به قتل برساند خیلی جذاب شده بود تا امروز اصلا لباس افغانی ندیدیم که بیپوشه همیشه دریشی میکرد کمی همرایش جنگ و کمی شوخی کدیم تا ایکه عکاس آمد چند ژست عاشقانه گرفتیم محفل ما هم خلاص شد همه رفته بودن جز فامیل یوسف و فامیل ما از خالیم شان هم خبری نبود منم دگه چونکه عروس بودم با یوسف ده موتر گل پوش نشستیم و حرکت کدیم خیلی اسرار کدم که مادرم یا مادر یوسف ده موتر با ما بیایه اما یوسف قبول نکد.... یوسف راننده گی میکرد و منم پهلویش نشسته بودم میشه گفت اولین عروس بودم که ده سیت پیش رو نشسته....  
عسل: خوب آقای حسود حد اقل میماندی دخترا همراهی ما بیابین...

یوسف: نکاح مه با تو بسته شده یا با دخترا به ما چی میخایم با خانم تنها باشم مشکل داری...؟

عسل: نخیر مشکل ندارم بد کدم که گفتم درست شد...

یوسف: خدانکنه چرا تو بد کنی خانم مقبوووولم...

عسل: گپ نزن متوجه راه باش نمیخوایم ده ای جوانی

بمیرم 😊 😞 😞

یوسف: سیس سیس اما دیگه گپ از مرگ نزن اوکی گلم...  
عسل: چشم همچنان...

یوسف: خوب فکر کنم خانم همرايم قهر است..؟ 😞

عسل: عالا منم فکر کنم قهر است او هم خیلی زیاد....

یوسف: اونوقت چرا قهر است؟

عسل: مه چی بفامم از خودش پيرس...

یوسف: خانم چرا قهر هستی یکدانيم...

عسل: قهر نيستم شوهر جانم...

یوسف: شوهر جانم 😞 😞

عسل: هاا مگر چيشده مگر شوهرم نيستی؟

یوسف: هستم هستم خوشبختانه 😊

عسل: يوسف.

یوسف: جان يوسف عمر يوسف بگو...

عسل: برم قول بتی که ده شرایط خوب و بد زندگيم همیشه

کنارم میباشی و هیچ وقتی هم رهايم نمیکنی و مهم تر از

همه هیچ وقتی برم دروغ نمیگی و هر گپ شد باید منم

باخبر شوم سیس...

یوسف: سیس قول میتم خوشکلم تو جان بخواه ای خو چیزی

نیست...

کنار يوسف خوشبخت ترين بودم از خداوند بخاطري دادن

همچين همسفري متشکر بودم...

عسل: یوسف خانه ما از ای طرف است...  
یوسف: یوسف قربانت شوه خو به مه چی بعد ازی خانه ما  
میباشی ما عروسی کدیم دگه..  
عسل: یوسف باز اعصابم خراب نکو ما فقط شرینی خوری  
کدیم و نکاح ما را بسته کردن عروسی خو ایقسم نمیباشه...  
یوسف: پس چیقسم میشه و چی وقت عروسی  
میکنیم 😞 😞

عسل: شاید شش ماه بعد یا یکسال دوسال بعضی ها حتی  
پنج سال هم نامزد ماندن و مه لباس سفید هم  
نپوشیدیم 😞 ...

یوسف: چی پنج سال مه صبر کده نمیتانم 😞 😞  
عسل: یوسف مه خو نگفتم من و تو هم پنج سال نامزد  
میمانیم پنج سال کسایی نامزد میمانن که مشکل اقتصادی  
دارن شاید یکسال یا زیادتر ما نامزد بانیم....  
یوسف: یکماه بعد عروسی ما است گپ آخرم...  
عسل: افففف مه با تو ده آینده چی میکده باشم..  
یوسف: چیزی گفتی؟  
عسل: نی نی گفتم چقه خوب یکماه بعد....

خانه رسیدیم موتر را داخل کرد و پایین شدیم ده حویلی ما  
آماده گی گرفته بودن جای احوار کرده بودن اما مه طاقت

نشستن نداشتم لباس ها اذیتم میکرد و پیش برادرهایم هم  
نمیتانستم اقسام بشینم

عسل: یوسف مه میرم لباس هایمه تبدیل کنم خیلی اذیت  
میشم با ای لباس ها...

یوسف: برو گلم تبدیل کو....

دختر آمدن و کمک کردن تا لباسهایم را تبدیل کنم حمام  
کردم ده آینه خود را دیدم چهره ام تغییر کرده بود به گفته  
کلانها نور و نمک نامزادی را کشیدیم هههه فهمیدم که دلیل  
مقبولی ام ابروهایم اس که چینده شده سردرد شدیدی  
داشتم حتی موهایم را شانه نکردم خیلی درد میزد یک  
پنجابی ام را پوشیدم اقدر فیشنی نبود لباس هایم عموما همه  
گی اش پنجابی بود لباس های کوتاه را خوش نداشتم پایین  
رفتم بچه ها یک طرف نشسته بودن و دخترا و زن ها هم  
یک طرف بعضی مهمان های خارج از ولایت آمده بود که  
از جمله کاکا ماما عمه و خاله ام شان بودن جز فامیل  
فرید.....

هارون: او هوووو عروس خانم بلاخره تشریف آوردین

عسل: هارون عروس چی میشه دیگه ایقسم نگویی مه

هنوز هم امو عسل سابق هستم فامیده شد...

فرشید(بچه مامای عسل)عسل بخدا شما دخترا ده مقبولی

خود نمیفامین چند دقه پیش یک سیر میکپ را به رویت زده

بودی حالی را ده ساده چقدر مقبول هستی....

عسل: حسود ها مه ده هر حالت مقبول هستم شما چشم دیدن ندارین 😊😊

رشاد: هااااا تو گفتی و مه هم باور کدم 😊😊

عسل: مره تنها دیدین ایقسم ترورم نکنین یازنه تان مقصد ده بین تان است سرتان حمله نکنه...

یوسف بیچاره آب مینوشید یک دفعه پی ده گلوش زد و شروع کد به سرفه کردن همه ما خنده میکردیم هارون یک چند سیلی ده پشت یوسف زد و آرام شد علی(بچه کاکایم)یوسف جان مقصد مقبول ترین دختر قوم ما را تو گرفتی متوجه اش باش....

یوسف: پس ده قوم تان ای مقبول همه اش است مچم بدرنگ اش چقسم است ده قوم ما بدرنگ ترین دختر چهره عسل را داره.....

رشاد: عسل اگه بجایی تو میبودم خودکشی میکردم 😊  
یوسف: رشاد جنگ اندازی نکو شوخی کدم عسل

جان 😊😊

عسل: کدام دختر قوم تان امو فوزیه قدو امو آصفه چینایی امو خاطره سیاه امو عارفه تتله امو شریفه دان کته یا او کرشمه بینی کته قدو دان کته کدامش مقبول است هااا دیگرایش نام شان یادم رفته 😊..

یوسف: امی قسم که تو گفتی خو نیستن...

فرشید: یوسف جان عسل اموقدر که مقبول است از او کده  
بیشتر حسود شیشک جنگره و همچنان زبان دراز است...  
عسل: فرشید جان بس نیس...

فرشید: 

یوسف: خودم میفامم اینهایی که گفتی کم است فرشید

جاان 

هارون: آه عسل بیچاره ببین ده روز اول شربینی خوری ات  
نامزادت و بیدر هایت چی میگن برت مه نامزدم را تاج سرم  
جور میکنم....

عسل: از یوسف گله ندارم بیگانه است اما بیدر ایم مه

ببین...

علی: کی گفته مه بیدرت هستم لیست خواهر ایم پوره شده با  
معذرت....

یوسف: اینجانب ده یک گوشه نام عسل را نوشتم 

عسل: اونجانب به دخترای مقبول قوم شان بگویه 

یوسف: آفرین تان آخر جنگ انداختین ماره 

مرجان: عسلم بگیر تابلت را بخور که خوب شوی...

عسل: مرجان میفامی که نمیخورم چرا میاری؟

یوسف: سر درد هستی؟

عسل: ن ن نی شوخی میکنه سر درد چی...

هارون: دروغ میگی چون تته پته کده گپ میزنی...

یوسف: مرجان تابلیت را بتی برم باز کو دهن ته عسل...  
عسل: یوسف شله نشو گفتم که نمیخورم...

از پیش شان رفتم طرف اتاق خودم از کودکی عادت بود  
هیچ نمیتانستم که تابلیت و یا شربت بخورم وقتی میخوردم  
مریضی ام دو چند میشد و دلبدی پیدا میکردم از پیچکاری  
خو پرسان نکنین وقتی قوطی پیچکاری را میبینم ضعف  
میکدم انگار یوسف دست بردار نبود از پشتم تا اتاق آمد  
داخل شد و دروازه را قلف کرد...

عسل: یوسف بیرون برو چی میکنی....

یوسف: تا وقتی دوا نخوردی هیچ جایی نمیرم خانمم  
عسل: یوسفم بخدا نمیتانم خورده دلبد میشم شربت باشه

میتانم اما تابلیت نمیتانم لطفا 😞 😞

یوسف: عمرم دهن ته باز کو ببین از پشتش زود آب بخو  
هیچ نمیفامی یک لحظه اول مه میخورم بیزو منم سردرد  
هستم...

یوسف تابلیت را خیلی عادی خورد و از پشتش کمی آب  
نوشید

یوسف: دیدی مه خو نمودم بگیر تو هم نمیگیری...

عسل: 😞 😞 😞

یوسف: باز کو دهنته 😞 😞 😞

عسل: چرا قهر میشی گفتم نمیخورم زور داری....



(یوسف)

ما بچه ها همه ما نشسته بودیم که عسل از دهلیز بیرون شد حتی یک لب چرپ هم نزده بود اما مقبولی اش ده برابر آرایش کده گی ها بود وقتی شنیدم سردرد هست جگر خون شدم خیلی شله شدم که تابلیت را بخورد اما ضد کرده بود که نمیخورم منم دو دستش را محکم گرفتم تابلیت را ده دهن اش انداختم و دهن اش را محکم گرفتم هرچقدر کوشش کرد نتوانست خود را نجات بته هرچی نباشه زور عسل برم نمیرسید کمی آب برش دادم همرایم جنگ کرد اما جنگ اش برم مهم نبود کافیهست که خوب شوه عسل بیرون رفت هوا کاملا تاریک شده بود همه آمادهگی نان را میگرفتن دروازه کوچه شان به شدت تک تک شد رشاد میخواست بروه تا باز کنه که صدای چیغ عسل را شنیدم که مرا صدا میکرد همه ی ما ده صحن حویلی رفتیم با دیدن او صحنه دست و پایم شروع کرد به لرزیدن فرید احمق یک اسلحه را ده سر عسل گرفته بود عسلم هم که خیلی ترسیده بود اما به روی نمیآورد.

یوسف: احمق ایلا کو خانم را هرکاری داری با مه گپ بزن...

فرید: ههههه نخیر یوسف خان ایبار هیچ کدامت را کار ندارم فقط و فقط با ای مقبولک کار مه است ...

طرف فرید دویدم میخاستم سرش حمله کنم  
فرید: حتی فکر نزدیک شدن بر ما را نکو یوسف جان  
وگر نه مجبور میشم سر دختری که دوستش دارم شلیک  
کنم....

عسل: احمق از ما چی میخایی....

فرید: تره میخایم فامیدی وقتی قرار بود با مه نامزد شوی  
چرا با یوسف نامزد شدی هااا...

عسل: چون تو بی غیرت از محفل شربینی خوری ات  
یکدفعه یی گم شدی همه منتظر آقا داماد بود ولی از داماد  
خبری نبود ماهم مجبور شدیم و یوسف را به عنوان داماد به  
همه معرفی کردیم و نکاح را با یوسف بستیم....

فرید: پس ای یوسف جانت حقیقت را برت نگفته..

عسل: چی حقیقتی یوسف ای از کدام حقیقت میگه..؟

یوسف: ع ع عسل چیز است..

فرید: مه میگم برت یکدانیم میگم...

یوسف: احمق دست نزن برش... 

ازیکه به عسل دروغ گفتم پشیمان بودم کاش از اول برش  
حقیقت را میگفتم مادر عسل خواهرش همه شان گریه  
میکردن خاله اش زنی خوبی بنظر میرسید گریه میکرد و  
پیش بچه اش زاری میکرد که نکو تمام حویلی را صداهای

اینجا گرفته بود فرید هم گفت که چرا به محفل نامده بود همه  
گی شوکه شده بود حتی عسل..

عسل: پس ای بود حقیقت ات یوسف همه چیز را برم گفته  
بود....

فرید: چ چ چی گفته بود...

عسل: بلی خبر دارم و ای هم جزایی ایکه به مه دست  
زدی...

عسل با آرنج دست اش به رویی فرید زد یک لگد هم ده  
پایش زد که فرید نقش زمین شد رامین اصلحه را گرفت و  
منم که به جان فرید رفتم چنان با مشت هایم به رویی فرید  
میزدم که تمام رویش را خون گرفته بود دیگه بچه ها هم با  
لگد به شکم فرید میزدن همه گی را از فرید جدا کردن جز  
مه...!

(عسل)

با یوسف قهر کدم و ده باغچه رفتم گرچه هوا تاریک بود  
اما یگانه جایی بود که گریه ام را کسی دیده نمیتانست خیلی  
گریه کدم تا ایکه دروازه تک تک شد خیلی محکم محکم  
فکر کدم شاید پدرم باشه اشک هایم را پاک کدم دروازه باز  
کردم با دیدن نفر مقابلم چشمهایم مثل توپ تنس شده بود

فرید بود ده سرم اصلحه را گرفت نمیفامیدم چیکار کنم منم  
یوسف را چیغ زده صدا کردم رشاد اولتر از همه آمد با  
دیدن مه مثل دخترا گریه میکرد آه بیدرک دلسوزم اما  
حقیقت که برم گفت از دست یوسف خیلی دلخور بودم چرا  
ازم مخفی کرد منم نخواستم یوسف شرمنده شوه دروغ گفتم  
که خبر دارم از دست ای احمق هم نجات پیدا کدم تمام  
پسرهای قوم ما از جمله شوهر حسودم ده جان ای مورچه  
زرد افتادن همه را جدا کردن ولی ای نامزد احمق مه جدا  
نشد زور هیچکس برش نمیرسید و گپ هیچ کسی را گوش  
نمیکرد هارون بیچاره مانع میشد که یک مشت به رویی او  
هم زد کم کم از یوسف میترسیدم اگر ده آینده مرا هم بزنه  
چی 😞 نی نام منم عسل است یک سیلی بزنه ده سیلی  
میخوره نزدیک یوسف شدم و دستش را محکم گرفتم با  
چهره اعصابانی دورخورد و میخواست سر منم دست بلند  
کند که با دیدن مه آرام شد دستهایش سرخ شده بود منم  
اصلحه را به یوسف دادم و گفتم  
عسل: بگیر اصلحه را بگیر و از بین ببرش تا تو بروی  
زندان و منم با یک ایلایی مثل ای (اشاره به فرید کردم)  
عروسی کنم و هر روز لت و کوب شوم دل تو هم جمع  
میشه....

یوسف چند لحظه ده فکر فرو رفت و بعدا از جایش استاد  
شد دو دستش را ده قاب رویم گرفت وگفت

یوسف: خوب هستی عسلم چیزی خو نشدیت هاا!؟  
عسل: نی یوسف جان خوب نیستم ببین مرمی خوردیم  
توبه توبه خو معلوم دار است که خوب هستم....  
رشاد: یوسف جان اگر اجازه ات باشه میخوایم خواهرم را  
در آغوش بگیرم... 😊 😞

یوسف: صاحب اجازه هستی 😞 😞  
رشاد را در آغوش گرفتم به ترتیب اش دیگه برادرهایم  
عایشه، مروه، مادرم، مرجان، نورا اوفف خلاصه همهگی  
را مانده شدم از بس همهگی را بغل کردم فرید راهم پولیس  
ها به جرم تهدید و حمله به خانه مردم دستگیر کردن....

همه ما رفتیم غذا آماده بود نوش جان کردیم بعد از نان  
خوردن هم یوسف نورا و مرجان خداحافظی کردن و رفتن  
خانه شان از دست یوسف خیلی اعصابانی بودم سر دردم هم  
کاملا گم شده بود با دوایی که یوسف برم داده بود او قدر هم  
بد مزه نبوده که مه فکر میکردم واقعا که تا امروز یادم نمیایه  
که تابلیت خورده باشم و یا شربت.. ده هر مریضی ام فقط  
پیچاری رگ میکدم بس از پیچکاری گوشت که بیخی  
میترسیدم به گفته رامش نازدانه گی را از حد گذرانندی  
ههههه راست هم میگفت ده اتاقم رفتم میخاستم خواب شوم  
که ده گوشه ام زنگ آمد یوسف بود جواب ندادم دوباره

زنگ زد باز قطع کردم اما از مه کرده هم ضدی تر بود  
دست بردار نبود منم مجبور شدم و جواب دادم  
عسل: چی گپ اس یکبار که جواب ندادم بفام که خواب  
هستم چقدر شله هستی...

یوسف: خانمی چرا قهر میشی خو احوال نامزدم را گرفتم  
وی دیگه نامزد دار ها را ببین تا صبح با نامزادش قصه  
میکند.... 😞

عسل: دیگه نامزدها به نامزادش دروغ هم نمیگه..

یوسف: سر دردی ات خوب شد گلم...؟

عسل: جواب مرا اول بتی بعدا جوابت را میتم...

یوسف: جواب مه معلوم دار است نمیتانستم نظاره گر  
عروسی ات با یک نفر دیگه باشم خوش بودی با او نامزد  
شوی اگر خوش هستی همین حالی شکایت ام را میگیرم و  
با او نامزد کو درست..؟

عسل: نخیر منظور مه او گپ نبود مه گفتم چرا برم دروغ  
گفتی از اول هم اگر حقیقت را میگفتی مه مخالفت نمیکردم  
یعنی خوشحال بودم که قرار نیست شوهر آینده ام فرید  
باشد....

یوسف: پس خوشحال هستی که مه شوهرت هستم 😁

عسل: منظور مه ای بود؟ 😞

یوسف: حالی جواب مره بتی سر دردی ات چطور است؟

عسل: فعلا خوبم درد نمیکنه از تو چطور؟

یوسف: خداره شکر اما میفامی سر مه زیاد درد میکنه

عسل: چرا دوا خوردی؟

یوسف: یکدانه خانه شما خوردم یکدانه هم چند دقه پیش اما  
فایده نکد حالی یکی دیگه میخورم... -

عسل: دیوانه شدی مگر میخایی بمیری اصلا عقل داری یا  
نی؟

یوسف: پس چیکار کنم تو برم نمیگی دوستت دارم...

عسل: افففف بازم امی موضوع...

یوسف: مه خو میفامم که دوستم داری پس بگو دگه..

عسل: چرا اقدر اعتماد به نفس ات بالاست ده هوتل

بخاطری برت گفتم که ازم دور شوی درست شد...

یوسف: پس مسج هایی که به مرجان کردی چی؟

مرجان خدا بزینت الهی یعنی مسج هارا به یوسف نشان  
داده...

عسل: کدام مسج ها یوسف خوابم گرفته میخایم بخوابم

امیالی سر دردم آرام شده خداحافظ..

یوسف: هههههه سیس خواب نفس یوسف خواب هایی

خوب ببینی مادر اولادهایم 😄 😄

عسل: خانمم گفتن یادت رفت مادر اولادایم یادت آمد 😞

منتظر جوابش نماندم قطع کردم و خوابیدم....

(یوسف)

وقتی خانه آمدیم همه خواب بودن منم ده اتاقم رفتم و به  
عسل زنگ زدم بعد از خیلی شله گی ام جواب داد چند  
لحظه همایش گپ زدم احساس خوبی داشتم بخاطری  
سردردی اش همایش خداحافظی کردم و خوابیدم

...

از نامزدی من و عسل یکماه میگذرد ده ای یکماه بلاخره  
عسل راضی شد و برم گفت که دوستت دارم زوج خوبی  
شدیم منی که هر روز بیشتر و بیشتر عاشق عسل میشم  
همچنان عسل هم خیلی دوستم داره هرچی نباشه پسری  
جذابی هستم امروز قرار است عسل امتحان کانکور بدهد  
در این یکماه همایش خیلی تمرین کدم همیشه برش دعا  
میکنم به آرزویش که داکتری است برسد امشب هم نصف  
شب نماز خواندم و برشان دعا کدم خانه عسل شان رفتم  
برادرش رشاد خیلی همایم بخیلی میکند اگر برادر عسل  
نمیبود جزایش را داده بودم به عسل زنگ زدم  
یوسف: سلام به شریین ترین خانم دنیا خوشکلم آماده  
هستی؟

عسل: ع سلام سلام به بدرنگ ترین شوهر دنیا شهزادیم  
بلی آماده هستم خانه تشریف بیارید صبحانه آماده است



عالیجناب و همچنان دست پخت خانم مقبولک ات  
است 😊 😄

یوسف: تو بخایی و مه نیایم باز کو دروازه تان را عسلم....  
عسل: رشاد را روان میکنم باز کند....  
یوسف: افففف همیشه اوره روان نکنی خیلی بد است...  
عسل: هوووووی بار آخرت باشه به برادرم بد میگی.

بعد از خیلی دیر دروازه را باز کرد میفامم به ضد دیر باز  
کرد رشاد


رشاد: بیا داخل یوسف جان چطور است که لباس هایت را  
بیاری دیگه امینجه زندگی کو چون همیشه امینجه هستی  
حیف تیل موترت نکرده 😞 😊

یوسف: ولا خوب گپ است تو بخایی و مه نیایم حتما..  
رشاد: شوخی کدم جدی فکر نکو...  
عسل: آمدی بریم آماده هستم..

یوسف: پس صبحانه چی میشه دست پخت ات 😞؟  
رشاد: هههههه توفکر کدی عسل صبحانه آماده کرده نی  
بچیم عسل اقدر تنبل شده که همه چیز یادش رفته غذا پختن  
همه چیز حتی ظرف شستن 😊 😄

یوسف: خانم را مثل فرشته (دوست دختر رشاد) فکر کدی  
چطو؟

رشاد: تو از کجا خبر شدی عسل تو گفتی؟  
عسل: اففف بریم ناوقت میشه...


یوسف: مهربانی بانوی من...   
با عسل رفتیم داخل موتر نشستیم و حرکت کردیم..  
عسل: یوسف

یوسف: جان یوسف بگو...

عسل: استرس دارم اگر کامیاب نشم چی؟

یوسف: تمرین ای یکماه ما چی میشه حالا مه سری خانم  
اعتماد دارم حتما کامیاب میشه...

عسل: نمیفامم شاید نشوم کامیاب....

یوسف: افف فکر های منفی را از سرت بیرون کو عشق  
من 

عسل: چشم یکدانیم ...

یوسف: خانمی رسیدیم برو متوجه خود باش ده داخل چند  
دوستایم استن برشان گفتم کمک ات میکنند..

عسل: یوسف مه برت گفتم که نمیخایم باکمک کسی کامیاب  
شوم مرجان شان هم رسید خداحافظ مرد من.

یوسف: متوجه خود باش بانوی یکدانیم 

(عسل)

از نامزدی ما یکماه میشه ده ظرف ای یکماه اتفاقات جالبی رخ نداد قرار بود عایشه نامزد شوه اما نشد وقتی در باره بچه معلومات کردیم بچه خوبی نبود و نامزد هم نشد درست است که پدرم مثل سابق دوستم نداره اما امی که کنارشان هستم خوشبخت ترین هستم امروز قرار است امتحان کانکور بدهم استرس بی حد دارم اما کنار یوسفم همه چیز را فراموش میکنم یوسف کمک زیادی برم کرد از موتر پایین شدم مرجان نورا و نوره هم آمده بودن نوره و کرشمه بدتر شده بودن با کمک نورا عکس هارا از موبایل کرشمه پاک کردیم و یوسف هم از چیزی خبر نشد خوشبختانه...

داخل صنف ها شدیم امتحان شروع شد همه دخترا و بچه ها ده فکر بودن سوالات سختی بود اما نه برای من از برکت یوسفم همه سوالات را به خوبی حل کردم پارچه ام را دادم به استاد اولین نفری بودم که پارچه ام را دادم همه حیران مانده بودن بیرون رفتم چون باید منتظر نورایشان هم میبودم و اای یوسف تاحالی منتظر ما مانده هههه ای بچه واقعا دیوانه است

نزدیکش رفتم گوشکی ده گوش هایش بود چشمانش هم بسته بود شیشه موتر را تک تک کردم  
عسل: یوسف یوسف باز کو دروازه را..

یوسف: عسل تو اینجه چی میکنی مگر نباید حالی ده امتحان باشی هوم...

عسل: اول دروازه را باز کو بعدا برت میگم..

یوسف: بیا گلم چرا جگر خون هستی چیزی شده؟

عسل: یوسف استاد مرا از صنف کشید 😞 😭

یوسف: چ چ چی چرا بخاطری چی؟

عسل: ده نقل گیر کرد یک بچه ده پهلویم شیشته بود چند

سوال را برم گفت استاد هم هر دویمارا از صنف

کشید 😞 😭

یوسف: پهلویت بچه شیشته بود بعدا همرايش گپ زدی...

😞 😞

عسل: هااا خو دیگه جای نبود 😞

یوسف: خوب کد استاد که از صنف کشیدت فامیدی 😞

عسل: هههههه یوسف بخیل شوخی کدم بچه چی مگر مه

اجازه میتم جز تو کسی پهلویم بشیند هایکدانیم...

یوسف: دیگه ایقسم شوخی نکو همرايم بد قواره 😞 ...

عسل: بد قواره زنت 😞 😞

یوسف: خوب منم زنم را گفتم بانوی من ❤️ 😊

یوسف: راستی امشب پدرت ماره مهمان کرده میایم خانه

تان...

عسل: پدرم شماره مهمان کده عجب خوب بریم دگه سر مه  
ناوقت میشه هرچی نباشه خسرانم میایه همچنان شوهر  
بدرنگ ام بعدا پشت نورای شان بیا اوکی..  
یوسف: شوهر بدرنگ قربانت عزیزم سیس گلم مشکل  
نیست...

خانه آمدیم یوسف دوباره رفت پهنتون منم با عایشه به شب  
تیاری گرفتیم لباسی که یوسف برم داده بود را پوشیدم و  
کمی آرایش کردم خیلی کم. رنگ لاجوردی خیلی برم  
مقبول میگفت شب شد و مهمان های ما هم رسیدن مادر  
یوسف با نوره اصلا همرایم پرسانی نکردن دومین بار  
بود که یوسف را با لباس های افغانی (پیراهن تمبان) دیدم  
همیشه بلوز و پتلون میپوشید خدا نزنیت یوسف میخایی مرا  
بکشی با ای مقبولیت داخل سالون رفتیم یوسف هم یک گل  
برم داد غذا را نوش جان کردیم در حال چای خوردن بودیم  
که پدرم شروع کرد به گپ زدن...

کریم: حاجی صاحب چیوقت امانتی تان را میبرید؟  
مسعود(پدر یوسف) منظور تان دخترم عسل است؟  
کریم: بلی خیلی وقت از نامزدی شان میشه هرچی زودتر  
بهتر..

عسل: اما پدر جان تازه یکماه شده...  
کریم: ما کلانها گپ میزنیم نیاز به تو نیست...

یوسف: هفته آینده عروسی را میگیریم درست است پدر جان...

مسعود: با گپ یوسف موافق هستم...

هاجر (مادر یوسف) حاجی صاحب اما عجله کاری شیطان

است شاید اولادا منصرف شون از عروسی.....

یوسف: مادر جان ما هیچ وقت منصرف نمیشیم..

مسعود: پس درست است مشکل هم حل شد هفته آینده

عروس ما را میبریم بخیر..

از سالون بیرون شدم یعنی پدرم از رفتن ام اقدر خوشحال

میشه ده اتاقم رفتم و سر تخت دراز کشیدم پایین هیچ نرفتم

چند بار عایشه آمد پشتم اما نرفتم یوسف مسج کرد

یوسف: خانمی مره اینجه تنها ماندی بیا یکدقه پایین تا ماه

خود را چشم سیر ببینم...

عسل: حوصله نیست یوسف میخایم تنها باشم لطفا..

یوسف: پس مه بیایم 😞

عسل: یوسف نمیفامی چی میگم نیا نیا نیا درست شد

گوشی را خاموش کردم و خوابیدم

...

(یک هفته بعد)

(یوسف)

امروز روز عروسی ماست و منم که بی حد اندازه خوشحال استم پشت عایشه هم خواستگار آمد بخاطری عروسی ما عایشه بیچاره هم نامزدی اش کنسل شد شربینی برشان دادن اما شربینی خوری نکردن که شاید چند مدت بعد از عروسی ما شربینی خوری کنند پشت آرایشگاه منتظر ماه خود بودم که عایشه مرا صدا کرد انگار بخاطر عکس گرفتن

داخل رفتم عسل دوباره مرا جادو کرد خیلی مقبول شده بود اصلا نمیتانستم چشم ازش بردارم چند ژست گرفتیم و راهی هتل شدیم محفل به خوبی و بیدون کدام مشکل گذشت مشکل بخاطری گفتم چون فرید از زندان آزاد شده بود تا ناوقت شب همه دخترا میرقصیدن و خوشحالی میکردن اما سه نفر اصلا خوشحال نبودن مادرم، نوره، و کرشمه حتی کرشمه آرایشگاه هم نرفته بود عسل اقدر هم بد نیست پس چرا ازش نفرت دارند

نورا: هییی دخترا بس کنین دگه ناوقت شب شده بانین که خواب شون عروس مقبول و داماد جذاب ما...  
عسل: نی نورا جان هنوز وقت هست خوابما نگرفته امتو نیست یوسف جان 😊

یوسف: بر عکس مره خیلی هم خواب گرفته بریم دگه 😊

عسل: ای بیعقل بشین سر جایت شرم است 😡

یوسف: بخیز خانمی سرم درد میکنه خواب میشم...

داخل اتاق ما شدیم نورا و مرجان دیزاین اتاق را عالی کرده  
بودن که دوباره غور غور های خانم شروع شد  
عسل: یوسف چرا اقسام کردی میماندی یکم دیگه هم  
میبودیم...

(عسل)

محفل عروسی ام هم به خوبی گذشت خیلی خوشحال بودم  
ازیکه شوهری مثل یوسف دارم انگار خوب ترین مرد  
جهان نصیب مه شده از دل و جان همیشه عاشقش میباشم  
در هر حالت....

یوسف: خانمی بعد ازی اجازه نداری حتی یک دقه مرا تنها  
بانی...

عسل: سیس امی کارم مانده که 24 ساعت پشت ات  
بگردم...

با یوسف مصروف قصه بودیم که دروازه اتاق ما به شدت  
تک تک شد اگر یک دقیقه ناوقت میکردیم انگار میخواست





همانی که هارون دستم را گرفته بود چهره هایما معلوم



عسل: ی ی ی یوسف بخدا قسمی که فکر میکنی نیست برت  
توضیح میتم ...

یوسف یک سیلی محکم ده رویم زد و گفت

یوسف: احمق چیرا توضیح میتی هاااا بوسیدن تان را که

چقسم بوسیدین همدیگر را یا بغل کردن تان را مه که

نامزادت بودم نکاح ما بسته شده بود حتی اجازه نمیدادی

موهایت را لمس کنم چی برسه به بغل و بوسه.

عسل: یوسف بخدا قسم او مه نیستم باور کو..

دوباره یک سیلی زد و ایبار نقش زمین شدم با لگد آنقدر زد

که دیگه درد را احساس نکدم یوسف اقدر وحشی شده بود

که آرام کردنش مشکل نی بلکه ناممکن بود همگی نظاره

گر بودن هیچکس بخاطر نجاتم نامد ههههه ده شب عروسیم

بجای نوازش های یوسف از دستش لت خوردم چقه خوش

چانس هستم میخاستم از جایم بلند شوم که یوسف با یک

گیلاس ده سرم زد چشمانم سیاهی کرد و دیگه نفهمیدم وقتی

چشمانم را باز کردم فکر کدم شفاخانه هستم اما نی اگر

یوسف نگرانم بود مرا اقدر بیرحمانه لت و کوب نمیکرد ده

اتاق که سابق بودم دوباره اونجه بودم از بس که از سرم

خون رفته بود لباس سفیدم تبدیل به سرخ شده بود هنوز هم

از سرم خون میامد هر چقدر چیغ زدم اما کسی صدایم را

نشدید خونریزی ام بیشتر شد یک پارچه تکه را از الماری گرفتم و ده سرم محکم بسته کردم که شاید خونریزی اش قطع شود اما قطع شدنی نبود صدایی مرجان و نورا را میشنیدم که به یکی میگفتن دروازه را بشکنان فکر کردم یوسفم است آمده تا مرا نجات بته اما چی فکر اشتباهی دروازه به شدت باز شد و هارون داخل اتاق شد چشمانش کاملا سرخ شده بود یعنی گریه کرده نورا و مرجان آمدن و مرا ده آغوش گرفتن اما شیمه بی نبود که منم ده آغوش بگیرمشان پاهایم سستی میکرد دستانم میلرزید حتی گپ زده نمیتانستم

هارون: باید شفاخانه ببریم کمک کنین تا استاد شوه..  
با کمک مرجان و نورا استاد شدم و طرف بیرون رفتیم میخاستیم داخل موتر شویم که صدایی مادر یوسف آمد...  
مادر یوسف؛ به به شوهر اینجه ماندهگی دوست پسر شفاخانه میبره چی زمانه بی ههههه...  
هارون؛ اگر شوهر غیرت میداشت خانمش را به ای حالت نمیرساند فهمیده شد خانم کاکاجان...  
یوسف: تو کی هستی که از غیرت گپ میزنی احمق خودت اگر غیرت میداشتی با زن مردم رابطه نمیگرفتی باز خوده بچه کاکا هم میگی...  
هارون: یوسف تو غلط درک کدی مه با عسل هیچ رابطه بی ندارم...

مرجان: هارون خونریزی عسل زیاد شده باید بریم...  
هارون: بریم...

درد شدیدی را در حصه سرم حس میکردم اما از سرم کرده  
قلبم بیشتر درد میکرد مرد زندگیم دیگه کنارم نیست خدایا  
چی وقت میخایی منم خوشبخت کنی هااا چی وقت...!  
کم کم چشمهایم سیاهی کرد و به خوابی عمیقی فرو رفتم...  
وقتی چشمانم را باز کردم در شفاخانه بودم همه بطور  
عجیبی طرفم میدیدن داکتر ها پایواز ها مریض همه اش  
خوب باید ببینن عروس با لباس سفید عروسی اش یک بجه  
شب ده شفاخانه است مرجان و هارون بالای سرم بودن  
وقتی هارون دید چشمانم را باز کردم..  
هارون: ع ع ع ع عسل خوب هستی داکتر صاحب بهوش  
آمد...

توانایی گپ زدن را نداشتم داکتر آمد معاینه کرد و گفت  
داکتر: فعلا خوب اس..

هارون: چیوقت مرخص اش میکنین؟  
داکتر: اگر در خانه از اش مواظبت کرده میتانین مشکل  
نداریم همین حالا مریض را بورده میتانین خودی مریض  
چی میگه دخترم حالی خوب هستی...  
عسل: خ خ خ خوب هستم م م میخایم خانه برم...  
هارون: اما عسل..

عسل: چ چیزی که گفتم خانه میرم...  
آه عسل بدبخت با لباس عروسی ات سر تخت شفاخانه  
خواب هستی و هیچکسی هم نگرانت نیست دختری  
بدبخت....

از شفاخانه بیرون شدیم و طرف خانه حرکت کردیم هارون  
زیاد شله شد که خانه اونا بریم اما قبول نکردم بلاخره به  
خانه رسیدیم همه خواب بودن چراغ های اتاق ها خاموش  
بود جز اتاق ما با ترس زیاد طرف اتاق روان شدم صدایی  
خنده پی دختر میامد از اتاق فکر کردم نوره اس وقتی دروازه  
را باز کردم کرشمه بود 😞

یک لباس خراب پوشیده بود کوتاه آستین هایش لچ یخن اش  
کاملا باز ده اتاق ما پیش یوسف خدایا دیوانه میشم  
عسل: ت ت تو اینجه چیکار میکنی ای چقسم لباس است که  
پوشیدی؟

کرشمه: اوووو آمدی عسل جان شفا باشه آمدی بخیر دوست  
پسرت اووو ببخشی هارون چیشد؟  
عسل: دختری احمق حرف زدنت را بفهم بیرون شو از اتاق  
لوده...

یوسف: هووووووی آهسته ت ت تا یک بجه شب بیرون  
میباشی خودت خوشگذرانی میکنی مره نمیمانی بریم  
کرشمه جان بیرون شاید با دوست پسرش گپ بزنه...

یوسف شراب نوشیده بود بیخود بود به او خاطر چیزی نگفتم که بعدا پشیمان شوم هر دویش از اتاق بیرون شدن...

(شش ماه بعد)

شش ماه از عروسی ام میشه نه بهتر است بگویم شش ماه از زندانی شدنم میگذرد در این مدت اتفاقات عجیبی رخ داد مثلا عایشه نامزد شد عروسی کرد اما اجازه پی رفتن نداشتم ده عروسی خواهرم صاحب برادرزاده گک جدید شدم اما اجازه رفتن نداشتم مرجان عروسی کرد اما اجازه نداشتم ده عروسی بهترین دوستم برم و مهمتر از همه بزرگترین آرزویم داکتر شدن بود در طب کابل کامیاب شدم اما اجازه پی درس خواندن را ندارم 😞 😞 شش ماه مثل نوکرها خانه شوهرم کار کدم حتی بدتر از نوکر همرایم رویه کدن جز نورا رفت و آمد با فامیل مرجان شان را قطع کردن کرشمه در این مدت حتی یک شب هم خانه شان نرفت در این مدت یوسف چند بار نشه کرده بود و بزور نزدیکم شد دوباره از یوسف نفرت پیدا کدم یوسف چیزی که نشان میداد نبود از او غسل که دیوانه وار عاشق یوسف بود خبری نیست دوباره شروع یک صبح خراب باید وقتر از همه بیدار میشدم و صبحانه را آماده میکردم پایین رفتم فرمایش عالیجناب ها تخم مرغ بود که

باید صبحانه برشان آماده کنم روغن را سری گاز ماندم  
بویش خیلی بدم داد احساس دلبدی کدم زود تشناب رفتم اما  
نمیفامم چرا دلبد شدم مه که همیشه غذا آماده میکردم چند  
باری ایقسم شده بودم اما چرا نمیدانم دوباره رفتم آشپز خانه  
همه جا را دود گرفته بود هیچ جایی دیده نمیشد یادم آمد که  
گاز را روشن مانده بودم خاستم نزدیک گاز شوم تا  
خاموشش کنم که آتش بلند شد یکی مرا طرف خود کش کرد  
و از آشپز خانه بیرون کرد وقتی دیدم قاتل خوشی هایم  
بود یوسف ...

یوسف: دیوانه شدی وقتی دیدی همه جا را دود گرفته چرا  
نزدیک رفتی میخایی بمیری احمق..

عسل: فکر میکنی حالی زنده هستم یوسف؟ فعلا مه یک  
جسد بدون روح استم کسی که تمام رویاهایش را از اش  
گرفتن بخاطری دو سه عکس که حتی چهره اش هم معلوم  
نمیشه تو یکبار از مه پرسیدی که آیا ای عکس ها تو هستی  
یانی؟ پرسیدی نخیر چون فقط لباس هایش مثل لباس های  
مه بود باز او عسل است عسل که یوسفش را بیشتر از همه  
کس و همه چیز دوست داشت باز میتانه برش خیانت کنه  
هاااا هارون برمه مثل رشاد است تو تاحالی هم مرا  
نشناختی برت متاسف هستم یوسف...

یوسف: درست است تو هارون را به چشم برادر میبینی اما  
هارون ترا دوست داره لعنتی حتی پیش از آشنایی ما وقتی

مه لندن بودم برم میگفت که عاشق یک دوست مرجان شدیم  
فرض کنیم تو عکس های مرا با کرشمه میدیدی چیکار  
میکدی؟

عسل: درست است که هارون عاشق مه بود اما لعنتی مه  
عاشق تو بودم و ها اگر مه عکس تو و کرشمه را میدیدم  
مثل تو زود قضاوت نمیکدم درست شد دیگه نیاز نیست  
نگرانم باشی...

دوباره آشپز خانه رفتم دود گم شده بود خیلی دلم گرفته بود  
اشکایم بدون اختیار میامد با چشمان پر اشک برشان  
صبحانه آماده کردم میز را برشان آماده کردم احساس  
سرگیجه داشتم میخاستم تا اتاقم خود را برسانم اما نشد  
چشمانم سیاهی کرد و ضعف کردم...

وقتی چشمانم را باز کردم یوسف و نورا را دیدم یوسف  
خیلی نگران بنظر میرسید انگار گریه کرده بود چشمانش  
سرخ شده بود اما دیگه اشکهایش نگرانی اش برم مهم نبود  
قلبی که یکبار شکست ترمیم کردنش مشکل نی بلکه  
ناممکن است..

یوسف: ع ع عسل خوب استی چیشدیت یکباری؟

عسل: خوب استم مهم نیست...

یوسف: چطور مهم نیست تو زنم استی...

عسل: وییییی ببخشی یادم رفته بود که زنت هستم حالی  
یادت آمد هااااا...



یوسف: نان خوردی؟

نورا: نخیر لالا از دیروز چیزی نخورده..

یوسف: نورا برو برش غذا بیار که میریم شفاخانه...

عسل: شفاخانه چی مه جایی نمیرم خوب هستم...

یوسف: چیزی که گفتم...

نورا غذا آورد یوسف بزور چند لقمه برم داد بعدا شفاخانه رفتیم وقتی نوبت ما رسید رفتیم داخل داکتر بعد از معاینه تلویزیونی و چند سوال با گپی که گفت دوباره دنیایی تاریکم را تاریکتر ساخت...

داکتر: خبری خوش برتان دارم..

یگ گپ به ذهنم رسید ترسیدم که راست نباشه..

عسل: داکتر صاحب میشه به تنهایی گپ بزیم؟

داکتر: نخیر مربوط هر دویتان میشه تبریک باشه شما باردار هستین..

عسل: چ چ چی امکان نداره...

یوسف: داد داکتر صاحب مطمئن هستین؟

داکتر: بلی مطمئن هستم دوماه میشه که خانم تان باردار است...

یوسف: جنسیت اش معلوم میشه؟

داکتر: بلی قرار است در آینده صاحب یک دخترک ناز مثل مادرش شوید....

داکتر با گفتن اینکه مه باردار هستم دنیایی تاریکم را  
تاریکتر کرد اما اجازه نمیدم دخترم هم مثل مه ده  
ای خانه زندگی اش تباه شود از شفاخانه بیرون شدیم و  
طرف خانه حرکت کردیم در بین راه هیچ حرفی بین ما رد و  
بدل نشد وقتی خانه رسیدیم یوسف موضوع را به همه گفت  
اما هیچکسی جز نورا خوشحال نشد روزها به همین منوال  
میگذشت رویه یوسف از سابق کرده همراهی کمی خوب  
شده بود اما هیچ حسی نسبت برش نداشتم تقریباً شش ماه از  
بارداری ام میشد یکروز یوسف دفتر رفت نورا هم پهنتون  
رفته بود اما نوره نرفت ده اتاق دلتنگ شدم آشپز خانه رفتم  
یک گیلان چای را گرفتم بیرون رفتم مادر یوسف نوره و  
کرشمه در باغچه بودن نوره با دیدن مه از جایش بلند شد  
نزدیکم آمد یک سیلی محکم به رویم زد گناهی نکرده بودم  
پس حق نداشت که بزنه منم صبرم لبریز شده بود دیگه  
تحمل نمیتانستم یک سیلی محکم تر ده رویش زدم که  
کرشمه و مادرش آمدن چنان با لگد به شکم میزدن که  
انگار زیر پای شان انسان نیست بالشت است درد شدیدی  
را احساس کردم خدا خدا میکردم که طفلم از بین برود اما  
دخترم هم از مه کرده ضدی تر بود بلاخره یوسف آمد و از  
دست اینا نجاتم داد و مرا شفاخانه برد داکترها بعد از  
معاینه گفت چون ضربات محکمی به شکمش خورده طفل  
پیش از وقت به دنیا میایه و مرا بردن به اتاق ولادت بعد از

نیم ساعت دختر ضدی ام متاسفانه به دنیا آمد ده اتاق های  
عادی بردن یوسف و نورا هم آمدن داکتر را هم دخترم را  
برم دادن خیلی شریک بود داکترها گفتن چون پیش از وقت  
به دنیا آمده باید چند مدت به ماشین نگهداری شود یک هفته  
در شفاخانه ماندیم مرجان را بعد از خیلی دیر دیدم چقدر  
تغییر کرده بود اونم حامله دار بود چهار ماه اما ازو بچه  
بود..

مرجان: عسل اینه خداهم میخایه که در آینده دوستی ما  
محکم تر شود...

عسل: چقسم؟

مرجان: صاحب طفل شدی اما هوشیار نشدی یعنی در آینده  
بخیر دخترت را به بچیم میگیرم فکرت ده عروسم باشه  
ههههههه....

عسل: ههههههه سیس هر چیز تو بگویی خاله جاننش....

مرجان: خاله جاننش نی خوشو جاننش هههه...

عسل: خوووو سیس دگه امو وی....

مرجان رفت مادرم شان آمدن بعد از خیلی دیر دیدم شان  
همه گی شان تغییر کرده بودن آینور ک ما هم کلان شده بود  
صاحب یک برادرک دیگه شده بود نامش را ارسالان مانده  
بودن از دیدن فامیلم سیر نمیشدم اما باید خداحافظی میکدیم  
رشاد که مثل دخترا گریه میکرد لالاگک دیوانیم در این  
مدت خبر شدم که نورا و رامش همدیگر شان را دوست

دارن برادر کم عاشق کسی نشد نشد عاشق کسی شد که رسیدن شان ناممکن است چقدر بدبخت هستم اگر بخاطر مه نبود نورا و رامش به همدیگر میرسیدن 😞 😞 فامیلم رفت و منم از شفاخانه مرخص شدم اسم دخترم را هم عشوه ماندیم روز ها در گذر بود اما زندگی سیاهم سفید شدنی نبود دخترم دو ماه شده بود شب شد و به بسیار سختی عشوه را خواباندم منم خوابیدم نصف شب با صدایی یوسف از خواب بیدار شدم...

عسل: یوسف یوسف چپشده خوب هستی؟

یوسف: خوب هستم تو بخواب..

عسل: یوسف دیوانه گری نکو جانت درد میکنه ده خواب نالش داشتی راست بگو. -

یوسف: راستش از خیلی وقت میشه گرده درد هستم امشب دردش بی حد زیاد شده...

عسل: ایقسم. همیشه بخیز شفاخانه بریم مه میرم یاسین را بیدار کنم...

یوسف اقدر دیر مریض بود چرا برم نگفت پایین رفتم ده اتاق یاسین بلاخره بیدار شدن و رفتیم شفاخانه بعد از معاینه داکتر از اتاق بیرون شد منم همرايش رفتم یاسین پیش یوسف ماند..

عسل: داکتر صاحب شوهرم خوبس... ؟

داکتر: اونا شوهرتان است؟ -

عسل: بلی چیزی قابل تشویش خو نیست..؟

داکتر: با تاسف شوهرتان زیاد وقت نداره..

عسل: چ چ چ چ چی چی میگین وقت چی؟

داکتر: شوهرتان بنظرم از سابق تکلیف کرده داشت و  
حالی هم مریضی اش پیشرفت کرده و فعالیت کرده هایش  
بی حد کم شده.... -

با برآمدن هر کلمه حرف از دهن داکتر اشکهایم سرازیر  
میشد درست است که ظلم زیادی در حقم کرده خوب ولی  
یوسف را بی حد دوست دارم دوری اش را تحمل نمیتانم...  
عسل: هر کاری یک راهی حل داره مریضی یوسف هم  
داره یا خیر؟

داکتر: بلی باید کسی حاضر شود که کرده اش را برش بدهد  
بغیر ازو یوسف را از دست میتین....

عسل: م م م مه مه حاضر هستم....

داکتر: اما امکان داره جان خود را از دست بتین...

عسل: مهم نیست فقط یوسف خوب شود....

داکتر: طفل ندارین؟

عسل: نخیر تازه عروسی کدیم طفل نداریم...

داکتر: درست است پس ساعت 5 صبح عملیات میشین به

فامیل هایتان احوال بتین...

عسل: فامیل های ما خارج از کشور هستن ای بچه هم بچه همسایه بی ما است لطفا برش چیزی نگویین درست است...

داکتر: درست است آماده گی تان را بگیرید...

عسل: مه آماده هستم...

داکتر: بخش معلومات برین بعضی فورم ها اس خانه پوری و امضا کنین ساعت 5 صبح نوبت شما میرسد...

عسل: درست است تشکر....



طرف اتاق معلومات رفتم فورم هارا خانه پوری کردم ده فورم نوشته بود که گرده هایم را به خواست خود به یوسف میدهم میدانستم که شاید از عملیات زنده بیرون نشوم اما یوسف خو زنده میمانه امی برم کفایت میکنه یوسف میتانه بدون مه از دختر ما مواظبت کند ولی مه بدون یوسف نمیتانم طرف اتاق که یوسف بستر بود رفتم...

عسل: لالا یاسین یوسف خوب است حالی؟

یاسین: امیالی خوابش بورد به راننده زنگ میزنم تو برو خانه مه میباشم سیروم اش که خلاص شد میاییم راستی داکتر چیگفت؟

عسل: هر دویمما بریم خانه داکتر مواظب اش میباشه چیزی قابل تشویش نیست باید فردا هم بستر باشد.

یاسین: درست است بریم....

هر دویما خانه آمدیم باید به آخرین بار دخترم عشوه ام را  
میدیدم همه بیدار شده بودن نگران یوسف بودن اما ده باره  
مریضی یوسف چیزی برشان نگفتم ده اتاقم رفتم نورا پیش  
عشوه بود خوابش برده بود دخترم را به آخرین بار ده  
آغوش گرفتم بوسیدم اش چون شاید دیگر همچین موقع  
برایم پیش نشود مادری خوبی برای دخترم نبودم اما کوشش  
میکنم که یوسف را پدري خوبی برایش بسازم و بعد  
ترکشان کنم و برای همیشه از ای دنیایی که یک روز  
خوشحالم نکرد خداحافظی کنم.... دو ساعت به وقت  
عملیات مانده بود باید از دنیایم (عشوه) خداحافظی میکردم  
یک قلم و کاغذ برداشتم و نامه نوشتم به دخترم، به  
یوسف، نامه نوشتم از دخترم را بین کتابچه یی خاطراتم  
گذاشتم چون حالی وقت خواندن اش نیست از دیگر را  
سری میز ماندم وقتی نورا دید برشان میرساند نزد عشوه ام  
رفتم چقدر معصوم خوابیده بود یک بوسه یی کوچک بر  
گونه اش زدم تا از خواب بیدار نشود و بعدا رفتم طرف  
شفاخانه راننده رساند ده اتاق یوسف رفتم بیدار شده بود  
یوسف: حالی یادت آمد که شوهرت ده شفاخانه بستر است  
عسل تو گریه کدی چیزی شده؟  
عسل: هوم نی گریه نکدیم بخاطری بیخوابی است..  
یوسف: معذرت میخوایم..    
عسل: بخاطری چی؟

یوسف: بخاطری تمام کارهایی که همراهی کدم  
ببخش تهمت که برت زدن را پذیرفتم بدون اینکه ازت  
بپرسم ببخش مره بخاطر ظلم هایی که سرت کدم..  
عسل: یوسف اشک هایت را پاک کن مه تره بخشیدیم ...  
یوسف: داکتر ها همه چیز را برم گفتن که قرار است عمل  
شوم وقتی از عملیات برآمدم مه تو دختر ما خارج از کشور  
میریم یک زندگی خوب و آرام میداشته باشیم ده اونجه تو  
میتانی درس ات را شروع کنی...

عسل: داکتر همه چیز را برت گفت؟؟  
یوسف: هااا گفتن یکی پیدا شده که حاضر اس گرده اش را  
برایم بدهد عسل مره پیشش ببر میخایم ازش تشکری  
کنم....

اشکهایم بدون اختیار خارج میشد یوسف نمیفامید که او نفر  
مه هستم... -

عسل: اورا بیهوش کردن حالی اینجه هم میاید تو آرام باش  
خوب میشی عزیزم 😊

یوسف: دوستت دارم ❤️

چقدر منتظر ای حرف از زبان یوسفم بودم بلاخره آخرین  
آرزویم هم پیش از مرگ برآورده شد نزدیکش رفتم و  
گفتم...

عسل: تا آمدن داکتر ها کمی برم جای میتی کمی گک 😞  
یوسف: اگر نی بگویم که همیشه بیا خانم خوشکلم...



یوسف یک گوشه یی تخت رفت و منم پهلویش دراز کشیدم  
سرم را سر سینه اش ماندم شاید ای آخرین باری باشه که  
نزدیک یوسفم هستم کاش هیچ وقتی ای لحظه تمام نشود  
کالاش 😞

چون نزدیک آمدن داکتر ها بود از جایم استاد شدم..

یوسف: چرا رفتی عسل... -

عسل: چون داکتر ها میاید و ما را اقسام ببیند خوب نمیشه

شوهر جانم... 😊

داکتر ها آمدن یوسف را آماده کردن تا ده اتاق عمل ببرن  
خواست یوسف ای بود که امینجه بیهوش شود دستانم در  
حصار دستانش بود چشمانش کم کم بسته میشد آخرین  
حرفی که زد ..

یوسف: مره ببخش دوستت دارم عسل...

یوسفم را بردن و بعدش نوبت مه بود تا عملیات خانه با  
پاهایی خود رفتم شماره یاسین را به داکتر ها دادم تا بعد از  
عمل برش زنگ بزنن سر تخت دراز کشیدم چهره یی  
خندان دخترم و یوسف پیش چشمانم بود آرزو داشتم که  
دستان دخترم را بگیرم و راه گشتن برش یاد بتم میخاستم  
اولین حرفی که میزند را بشنوم ههههه اما انگار  
هیچکدام آرزوهایم برآورده نمیشود یعنی اقدر آرزوهایم  
بزرگ است که حتی خداوند قادر به برآورده کردنش نیست

اشکهایم که تمامی نداشت عمل مه و یوسف ده یک اتاق بود  
وقتی طرف یوسف دیدم آکسیجن به دهن اش بود و بیهوش  
کم کم چشمانم خیره میشد و آخرین چهره یی را که دیدم  
چهره یی یوسف بود و خواب ابدی....

(یوسف)

چشمانم را باز کردم همه دور و برم نشسته بودن و گریه  
میکردن جز عسل داکتر آمد معاینه کرد و رفت عشوہ در  
آغوش نورا بود کم کم احساس درد میکدم از جایم کمی بلند  
شدم یاسین در پشتم بالشت را ماند عشوہ را در آغوشم  
گرفتم بوسیدمش خوشحال بودم که دوباره چانس آغوش  
گرفتن عزیزانم بخصوص دخترم و خانمم را دارم...  
یوسف: نورا عسل کجاست خوبس؟ چرا نامد پیشم یعنی  
هیچ نگرانم نشد؟؟؟

بعد از تمام شدن حرفم یاسین نورا مادرم همه شان گریه  
میکردن...  
یوسف: چپشده چرا گریه میکنین یکی تان برم جواب بتین  
عسل کجاست؟  
نوره: لالا خبر نداری عسل دیگه با ما نیست...



تحمل کند مگر نگفته بودی هیچ وقت همدیگر را تنها  
نمیمانیم تو خیلی و عده خلاف هستی خیلی اصلا اصلا چی  
نیازی بود که تو حاضر شدی گرده ات را برم بتی هاااا مه  
حالی ای زندگی را بدون تو نمیخایم لعنتی بخیز خانمم چرا  
جواب ام را نمیتتی ازم قهر هستی معذرت میخوایم اصلا  
مره هیچ نبخش اما پیشم باش چی میشه خانمم مره تنها نمان  
معذرت میخایم که نتانستم برت بهترین باشم اما تو تو مگر  
نگفتی بخشیدمت پس چرا رفتی هااا مگر نمیخواستی راه  
گشتن دختر مارا ببینی مگر نمیخواستی اولین حرفی که از  
زبان دختر ما بیرون میشه را بشنوی مگر نمیخواستی داکتر  
شوی لعنتی پس بیدار شو تو نباید امی قسم ماره تنها بانی و  
بری استاد شو عسل گفتم بخیز خانمم چی میشه



داکتر: یوسف جان نباید سری خود فشار بیارین زخم تان  
تازه است ما اگر میفهمیدیم که شما طفل دارین خانم عسل را  
عمل نمیکردیم متاسف هستم 😞 😞

یوسف: به تو احمق کی اجازه داد که عسل را عمل کنی هااا  
ازت شکایت میکنم از کار بیکار ات میکنم فقط تماشا  
کن....

یاسین: آرام باش جان لالا بریم از اینجا لطفا..  
یوسف: دور باش مقصر مرگ عسل همه گی تان استین.

به یاسین زنگ آمد وقتی جواب داد انگار برادرهایی عسل بودن.

یاسین: بلی به امی شفاخانه هستیم متاسفانه دیگه باما نیست فعلا هم ده سرد خانه هستیم منتظر تان هستیم بیابین...

داکتر: آقا یاسین چی وقت معید را به خاک میسپارین؟

یاسین: ساعت 2 بجه جنازه است...

خدایا اینا چی میگن عسلم را میخاین به خاک بسپارن اجازه نمیتم نی نی نباید اقسام میشد نباید نباید

سرم گیج شد و افتادم وقتی چشمانم را باز کردم دوباره همه بالای سرم بودن ایبار فامیل عسل هم بود چشمان همه شان سرخ شده بود از بس که گریه کرده بودن دوری عسل کمر همه را بخصوص مه را خم کرد

با بسیار مشکل از داکتر اجازه گرفتیم و مرخص شدم ختم

بزرگ به عسل گرفتیم درست مثل ارواح ها شده بودم

درست غذا نمیخوردم از اتاق بیرون که اصلا نمیشدم خیلی

گوشه نشین شده بودم دختر کم هم خیلی لاغر شده بود انگار

اونم دلتنگ مادرش شده هر قدر که مه برش عشق بورزم اما

به عشق مادر نمیرسد آه عسلم کجاهستی نمیفامی بعد رفتنت

زندگی چند نفر را تباه کردی سنگدل هیچ وقت نمیبخشمت

هیچ وقت .....!

از رفتن عسلم خیلی میشد در این مدت نورا و رامش

عروسی کردن و فعلا صاحب دو فرزند هستن یک دختر و

یک بچه رشاد هم تازه پهنتون را خلاص کرد و نامزد شده  
با دختر خاله اش کوثر خواهر فرید !  
فرید هم خارج از کشور است و مجرد  
مرجان دو طفل دارد یک بچه و یک دختر  
عایشه یک بچه

مادر عسل یکسال بعد از مرگ عسل بخاطری حمله قلبی  
که داشت فوت کرد و پدرش در قید حیات است از فامیل  
اصلی عسل هم خبری نیست همه با فامیل های کوچکشان  
خوشحال بودن جز مه ...!

نورا عشوه را پیشم آورد یادم نمیایه آخرین بار چیوقت  
عشوه را در آغوش گرفته باشم و بوسیده باشم اش هر دوی  
ما ده اتاق بودیم عشوه از جایش بلند شد و چند قدم برداشت  
و میگفت م م مادل (مادر) آه عسلم مگر نمیخواستی اولین  
قدم هایش را ببینی بین اول اسم ترا گرفت پس کجاستی  
که ببینی و بشنوی ؟ عشوه را گرفتم و طرف قبرستانی  
روان شدم وقتی رسیدم گفتم

یوسف: ع ع عسل بین بین دختر ما راه میگرده بین حرف  
هم میزند مهمتر از همه اسم ترا اول گرفت.....  
دخترم را به زمین ماندم دو قدم میماند و میفتاد و میگفت  
مادیل (مادر) هوا تقریبا تاریک شده بود وقت رفتن بود  
یوسف: هنوز هم نبخشیدمت عسل و هیچ وقت هم نمیبخشمت  
هیچوقت.....

عشوه را گرفتم و طرف خانه حرکت کردیم  
از مرگ عسل هشت سال میشه و بیشتر از بیست سال پیر  
شدیم عشوه ام هم که خیلی نام خدا بزرگ شده ده روئت  
خوشحال هستم اما از دل ناراحت هر شب هر روز عسل  
یادم میاید عشوه دقیقا مثل عسل است گپ زدن هایش  
رفتارش ضدی بودنش چهره اش حتی خال های رویش  
کاملا طرف مادرش رفته دلم به دخترم میسوزد حتی چهره  
مادرش را ندیده جز عکس هایش اونم مثل مه با عکس  
هایش گپ میزند و میخوابد امروز روز اول مکتب اش  
است امید که موفق باشد همیشه خیلی دوستش دارم اما ازش  
دوری میکنم قسمی همایش رویه میکنم که دوستش ندارم  
عسل مه و دخترم هنوز هم ترا فراموش نکردیم همیشه به  
یادت هستیم....

☆ زمان حال (1402) ☆

نورا: دیدی!!

گفتم نخوانیم کتابچه خاطرات مادر و پدرت را ببین  
جگرخون شدی گریه نکو عزیز عمه..

عشوه: عمه جان کاش مادرم هم زنده میبود..

نورا: کاش عزیزم کاش همه گی ما با رفتن مادرت  
جگرخون شدیم اما چاره یی نیست اونم تره خیلی دوست

داشت و داره اما اگر گریه کنی او هم جگر خون میشه تو  
نمیخایی که مادرت جگر خون شوه میخایی؟  
عشوه: نخیر نمیخایم اما مه حتما آرزوی مادرم را برآورده  
میکنم و یک داکتر خوب در آینده میشم....  
نورا: انشاءالله عزیز عمه خداوند به آرزویت برسانیت..  
عشوه: عمه جان پس کاکا هارون چیشد خاله مرجان که به  
اونام برادر ندارد....  
نورا: عزیز عمه کاکاهارون ات عملی(پودری) شده بعد از  
مرگ مادرت و فامیلش از خانه کشیدش نامعلوم است که  
زنده است یا خیر ...  
عشوه:اگر زنده است آرام باشد و اگر فوت کرده خدا  
مغفرت اش کند  
نورا: آمین گلم اما کاری است که شده عزیزم حالی هم برو  
کتابچه را سری جایش بگذار پدرت قهر میشه باز.....  
یوسف: کدام کتابچه را؟  
عشوه: پ پ پ پدر  
نورا: ه ه هیچ لالا کتابچه مکتب اش را گفتم...  
عشوه: بس اس عمه جان دیگه دروغ نمیگم ببین پدر کتابچه  
خاطرات تان است همه چیز را خواندیم و خبر شدم تو حالی  
هم عاشق مادرم استی در طول ای هشت سال بجز یکباری  
که مرا بوردی دیگه هیچ وقت سر قبر مادرم نرفتی و اورا



نبخشیدی روح او نارام است پدر جان لطفا مادرم را ببخش  
و بریم سر مزار مادرم لطفا...  
یوسف: آماده شو دخترم هردوی ما میریم...  
عشوه: چقدر دلم میخواست که ای حرف را از زبانت بشنوم  
پدر جان....

یوسف: آماده شو بریم.....  
طرف قبرستان روان شدیم..

یوسف: ببین بیوفا دخترت چقدر بزرگ شده مگر  
نمیخواستی راه گشتن اش را ببینی مگر نمیخواستی اولین  
حرفی که از دهنش بیرون میشه را بشنوی مهمتر از همه  
امروز روز اول مکتب اش بود میفامی او هم مثل تو خیلی  
ضدی است تازه چهره اش هم کاملا شبیه تو است...  
دخترم نمیخایی چیزی به مادرت بگی؟

عشوه: فعلا چیزی به گفتن ندارم پدر جان اما قول میتم  
روزی که یک داکتر خوب شدم حتما حرفهایم را برش میگم  
حتما 😞 😞

یوسف: گریه نکو دخترم مادرت ناراحت میشه..  
عشوه: وقتی خودت گریه میکنی ناراحت نمیشه پدر مادرم  
را حال هم نمیبخشی و قهر هستی همرايش؟

یوسف: مگر میشه مه با ای موجود قهر باشم بخشیدمت  
خانم مقبولم آرام بخواب دوستت دارم تا آخرین نفس آرام  
بخواب و منتظر باش 😞 😞

عشوه: پدر ای قبری که پهلوی مادرم است از کی است نام نداره...

یوسف: از مه است دخترم ده ای دنیا نتانستم زیاد کنارش باشم اما در او دنیا کنار هم میباشیم همیشه.. -

عشوه: پدر جان تو هم مرا تنها نمان لطفاً دوری ترا دگه تحمل نمیتانم.... -

یوسف: درست است بریم دگه ناوقت شده.....  
طرف خانه حرکت کنیم ...

یوسف با دخترش خیلی مهربان شده بود و خیلی دوستش داشت تا یک ماه بهترین ها را به دخترش هدیه کرد و بعد از یکماه یوسف هم عالم فانی را وداع کرد و از این دنیایی بیوفا خداحافظی کرد و کنار معشوق اش رفت درقبری که پهلویی عسل به خود تیار کرده بود دفن شد گرچه برای عشوه زندگی بدون پدر و مادر سخت است اما باید تحمل کند بخاطری قول که به مادر و پدرش داد که در آینده باید داکتری خوبی شود سرنوشت عشوه هم مثل مادرش شد

دختر مردم 😞 😞

و بلاخره دو عاشق به هم رسیدن عسل ❤️ یوسف

انالله وانا الیه راجعون 😞

\*پایان داستان ....\*

ترتیب کننده: دیا نوری